

GENITRIX

ژنیتریس

FRANÇOIS
MAURIAC

de l'Académie Française

از
فرانسوا موریاک

ترجمه:

ابوذر صداقت



ژنی تریس

GENITRIX

اثر :

فرانسوا - موریاک

François MAURIAC

عضو آکادمی فرانسه
برنده جایزه ادبی نوبل

مترجم : ابوذر - صداقت

ژنی تریس
GENITRIX

تاکنون کتابی نخوانده‌ام که لذت این کتاب
را برایم داشته و اینهمه افکار عاقلانه را
بمن آموخته باشد.

اندره موروا

A. MAUROIS

«ژنی تریس» کتابی است که بهتر از هر معلمی
افکار و عادات و روان مردم مریض را
بما نشان میدهد. عشق در این کتاب عشقی
است که شناختن آن بایکدنیا لطف توأم است،

مارسل پروسان

M. PROUSSAN

ژنى ترېس

GENITRIX

مؤلف : فرانسوا مورياك
مترجم : ابوذر صداقت

مؤلف اثر خود را به برادر خود
دکتر پیر - موریاک
(استاد دانشکده طب بردو)
تقدیم میکند و برای اثبات محبت پاک و بی شائبه خویش
قهرمانان مریض خود را باو می سپارد .
(فرانسوا - موریاک)

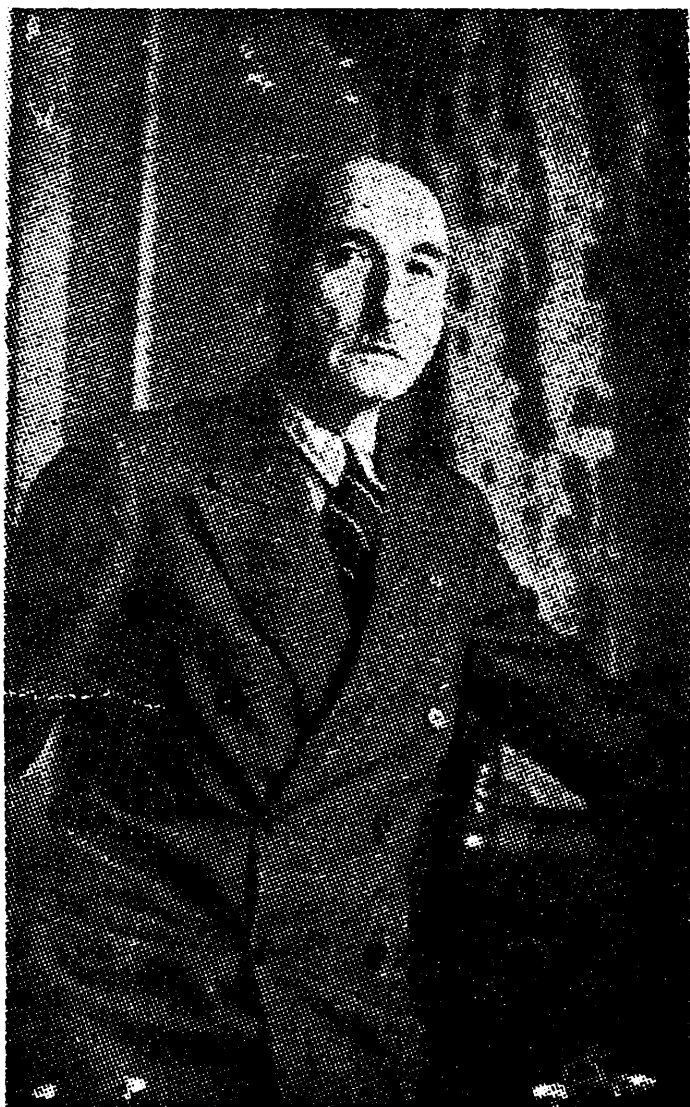


چاپ اول این کتاب در پنجهزار نسخه ب سرمایه کتابخانه ابن سینا - تهران
در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

مقدمه‌ای از مترجم

(فرانسوا موریاک) نویسنده‌ی عالیقدر و بزرگ فرانسه است و ما کم و بیش بانام و آثار او آشنائی داریم . (موریاک) که امروز لقب (بهترین نویسنده اخلاقی فرانسه) را گرفته است در بین طبقات مختلف جای وسیعی دارد و روشنفکران بآثار او توجهی خاص دارند . او بر-خلاف نویسندگان دیگر خالق آثار خود می‌باشد و در ایجاد آنها جز زندگی مردم و آداب و اخلاق آنان و نبوغ خود منبع دیگری ندارد . گاهی قهرمانان او موجوداتی مریض و غیرعادی هستند که عشق و نفرت در آنها تغییر شکل یافته و بصورت خاصی درآمده است . رابطه فکری عمیقی که بین او و حالات قهرمانان آثارش وجود دارد آنقدر ناگسستنی است که خواننده در برخورد اول خیال میکند باخود نویسنده سرو-کار دارد .

چون (موریاک) به ایمان واقعی عقیده ثابتی دارد از اینرو تقریباً در تمام آثارش ازدروغ ، بدی ، ظلم ، بی‌رحمی و هر آنچه که ایمان يك انسان واقعی آنها را نهی میکند به عالی‌ترین وجهی بدی گفته و از خصایل نيك ستوده است . و بهمین جهت است که آثار او



دردل می‌نشیند و خاطره
آن‌ازیاد نمی‌رود. حقیقت
درنزد او بدون لفافه بوده
واضح و آشکار از زبان
قهرمانان او شنیده می-
شود .

(موریاک) رمز
عجیبی را دریافته است ،
او با آنچنان مهارت قلب
خود را برای خوانندگان
باز می‌کند که گفته‌هایش
تا اعماق قلب آدمی می-
نشیند ، و گاهی خواننده
خیال می‌کند زندگی واقع
خود را در سطور کتب او
مطالعه می‌کند .

عشق واقعی ، کمک
بدیگران مخصوصاً در
گرفتاریهای روحی ، خدا
ودین از اصول برجسته‌ی
نویسندگی موریاک محسوب می‌شود .

موریاک تنها نویسنده‌ایست که توانسته بزندگی و وجدان ما ، به
ایمان و سرنوشت ما جلوه و نیروی تازه دیگری دهد .

(فرانسوا موریاک) در سال ۱۸۸۵ در شهر (Bordeaux) در کشور فرانسه دنیا آمد . تحصیلات خود را نزد فرقه یسوعیان Jesuites بپایان رسانید . با اینکه تربیت و زندگی او شدیداً مورد مراقبت مریبان او بود مع هذا میکوشید تا بامردم عادی تماس داشته و اخلاق و عادات آنان را بفهمد . جلوه خاصی که زندگی مردم با تأثیر

تربیت دینی اودر آثارش دارند ارمغانی از همین دوره پیررنجی است که موریاک آنرا از دردناکترین دوران زندگی خود میداند.

از سال ۱۹۰۶ درمجله‌ی (عصر حاضر Temps Présent) شروع بنوشتن مقاله کرد و در سال ۱۹۰۹ اولین مجموعه‌ی شعر خود را بنام (دستهای بهم پیوسته) انتشار داد.

آثار دیگر دوره جوانی او عبارتند از :

خدا حافظی با جوانی ۱۹۱۱

کودک در زیر زنجیر ۱۹۱۳

پیراهن سفید دراز ۱۹۱۴

در این آثار رهائی او از قیود و احساس جوانی بخوبی هویداست. موریاک بیشتر از آثار جاودانی فلاسفه و نویسندگانی چون (پاسکال B. Pascal و راسین J Racine) الهام می‌گیرد.

در آثار او : توصیف نزاع و مقابله بین (ایمان) و (عشق) به نحو استادانه‌ای انجام گرفته است. اغلب داستانهای او در (بردو) و نواحی اطراف آن که قسمت اعظم کودکی نویسنده در آنجا گذشته اتفاق می‌افتد.

خست، غرور، نفرت، عیب، بدی و عشق در آثار او قهرمانانی بوجود آورده‌اند که هم غیرعادی و مریض بوده و مطالعه زندگی دردناک درونی آنان ما را مات و مبهوت می‌کند. گاهی نیز اخلاق و آداب مردم روستائی و ده نشین از نظر سادگی و پاکی آنان مورد مطالعه‌اش قرار می‌گیرد.

موریاک هنرمند بزرگی است. هنر او همین قدر بس که نحوه نویسنده‌ی و شیوه ترکیب کلام را در آثار او هم کلاسیک دانسته‌اند و هم رمانتیک :

الف : اضطراب و اندوهی که همه‌ی قهرمانان او بدان مبتلا هستند آثار او را در حقیقت در زمره آثار رمانتیک در آورده است. توصیف ماهرانه عشق و اندوه و حالات گوناگون آن در کتب او نیز از همین شیوه خاص است. اغلب قهرمانان او در حالی که در شعله‌های عشق خود می‌سوزند علل واقعی این اضطراب کشنده را نمیدانند.

ب : گاهی نیز این موجودات درمانده با غرور زیاد و نفوذ

وحشیانه‌ی خود در زندگی به چنان بن‌بستی میرسند که دیگر راه فرار از آن امکان پذیر نمی‌باشد. در این وقت است که این انسانهای رنجور به پناهگاهی مرموز و نامرئی متوسل میشوند. و بالاخره همان (پناه) درونی بکمکشان آمده و آنانرا از قید همه دردها می‌رهاند. راهی جدید جلوی پایشان میگذارد، زندگی آنانرا دور مخوری عاقلانه‌تر می‌گرداند و بنحو دیگری از منجلا ب نیستی نجاتشان میدهد. در این جاست که جنبه‌ی عارفانه و مذهبی آثار موریاک ظاهر میشود.

ج، نزاع بین فرد و خانواده، مبارزه بین جسم و جان، روح و بدن، عشق و ایمان، عشق و شهوت، شهوت و ایمان که در آثار موریاک استادانه‌تر از نویسندگانی چون (کرنی و راسین) نشان داده شده است آثار این نویسنده عالیقدر را در زمره بهترین شاهکارهای کلاسیک قرار میدهد.

خلاصه آنکه موریاک از نظر اهمیتی که بزندگی درونی میدهد و از نظر دلوپسی و اضطراب دینی، به رمانتیک‌های دینی قرن نوزدهم شباهت خاصی پیدا میکند و از طرفی تأثیر آثار نویسندگانی چون (شاتوبریان)، (لامارتین) و (لامنه) در کتب او بخوبی مشهود است. بعلاوه با اهمیتی که (موریاک) بمقام نویسندگی و شیوه نگارش خود میدهد و با ایمان باین که نویسندگان و شعرا چه بخواهند و چه نخواهند نقشی مهم و اساسی در جامعه و اخلاق مردم جامعه دارند نویسندگان بزرگ دیگر رمانتیک چون (هوگو) و (وینی) را بیاد می‌آورد و در اغلب آثار او مخصوصاً در (ترزدسکرو) این امر بخوبی هویدا است. او میکوشد تا واقعیت‌های رئالیسم را زیر پا گذارد و تصویر کاملی از انسانیت و بشریت را آشکار سازد. وضوح و صراحت کلام در او آنقدر است که خواننده در فهم مطالب حتی فیلسوفانه‌اش دچار کوچکترین اشکالی نمیشود. موریاک بشیوه نویسندگان کلاسیک ولی در قالب الفاظی‌گیرا تر و ساده‌تر این مبارزات را بنحو جدیدتری مجسم کرده و خواننده را غرق در بهت و حیرت علو کلام و روح نوشته خود می‌کند.

قسمتی از آثار دیگر او عبارتند از :

گوشت و خون ۱۹۲۰

حضور ۱۹۲۱

۱۹۲۲	بوسه برجذامی
۱۹۲۴	ژنی تریس
۱۹۲۸	سرنوشت‌ها
۱۱۳۲	گره افعی‌ها
۱۹۳۳	رمز فرنتناک
۱۹۳۹	راه‌های دریا
۱۹۴۱	فریسی‌ها
۱۹۵۱	بوزینه‌ها

موریاک آثار برجسته دیگری دارد که بهم بستگی خاصی دارند. قابل یادآوری است که موریاک در سال ۱۹۲۷ کتابی نوشت که در زمره‌ی شاهکارهای جاویدان ادبیات فرانسه قرار گرفت. این کتاب؛ ترز دسکرو Thérèse Desqueyroux بود. در این کتاب سرکُشت شوم ازدواج نامناسبی که بالاخره به مرگ قهرمان علیل و رنجورش منتهی شد آنچنان استادانه و شاعرانه نشان داده شده است که خواننده لذتی وصف‌ناپذیر می‌برد. از آن پس موریاک مدتها تحت تأثیر این اثر جاویدان خود بود و کتب زیر بستگی خاصی با این اثر دارند،

۱۹۳۰	آنچه که گم شده بود
۱۱۳۵	پایان شب
۱۹۳۶	صحرای عشق
۱۹۳۹	آغاز یک زندگی

موریاک افکار سیاسی، عقاید اجتماعی و یادداشتهای ادبی خود را در کتب متعددی بنام (خاطرات Journal) انتشار داد. از این خاطرات تاکنون پنج جلد (تا سال ۱۹۵۳) منتشر شده است. و بعد از پایان جنگ جهانی دوم این یادداشت‌ها را بصورت مقالاتی در روزنامه (فیکارو) انتشار داد.

(La vie de Jesus زندگی مسیح) کتابی است درباره حضرت عیسی مسیح، شرح حال و عقاید دینی و اندیشه‌های او از خلال تورات

وحشیانه‌ی خود در زندگی به چنان بن‌بستی میرسند که دیگر راه‌فرار از آن امکان‌پذیر نمی‌باشد. در این وقت است که این انسانهای رنجور به پناهگاهی مرموز و نامرئی متوسل میشوند. و بالاخره همان (پناه) درونی بکمکشان آمده و آنانرا از قید همه دردها می‌رهاند. راهی جدید جلوی پایشان میگذارد، زندگی آنانرا دور مخوری عاقلانه‌تر می‌گرداند و بنحو دیگری از منجلا ب نیستی نجاتشان میدهد. در این جاست که جنبه‌ی عارفانه و مذهبی آثار موریاک ظاهر میشود.

ج، نزاع بین فرد و خانواده، مبارزه بین جسم و جان، روح و بدن، عشق و ایمان، عشق و شهوت، شهوت و ایمان که در آثار موریاک استادانه‌تر از نویسندگانی چون (کرنی و راسین) نشان داده شده است آثار این نویسنده عالیقدر را در زمره بهترین شاهکارهای کلاسیک قرار میدهد.

خلاصه آنکه موریاک از نظر اهمیتی که بزندگی درونی میدهد و از نظر دلواپسی و اضطراب دینی، به رمانتیک‌های دینی قرن نوزدهم شباهت خاصی پیدا میکند و از طرفی تأثیر آثار نویسندگانی چون (شاتوبریان)، (لامارتین) و (لامنه) در کتب او بخوبی مشهود است. بعلاوه با اهمیتی که (موریاک) بمقام نویسندگی و شیوه نگارش خود میدهد و با ایمان باینکه نویسندگان و شعرا چه بخواهند و چه نخواهند نقشی مهم و اساسی در جامعه و اخلاق مردم جامعه دارند نویسندگان بزرگ دیگر رمانتیک چون (هوگو) و (وینی) را بیاد می‌آورد و در اغلب آثار او مخصوصاً در (ترزدسکرو) این امر بخوبی هویدا است. او میکوشد تا واقعیت‌های رئالیسم را زیر پا گذارد و تصویر کاملی از انسانیت و بشریت را آشکار سازد. وضوح و صراحت کلام در او آنقدر است که خواننده در فهم مطالب حتی فیلسوفانه‌اش دچار کوچکترین اشکالی نمیشود. موریاک بشیوه نویسندگان کلاسیک ولی در قالب الفاظی‌گیرا تر و ساده‌تر این مبارزات را بنحو جدیدتری مجسم کرده و خواننده را غرق در بهت و حیرت علو کلام و روح نوشته خود می‌کند.

قسمتی از آثار دیگر او عبارتند از :

گوشت و خون ۱۹۲۰

حضور ۱۹۲۱

۱۹۲۲	بوسه بر جذامی
۱۹۲۴	ژنی تریس
۱۹۲۸	سرنوشت‌ها
۱۱۳۲	گره افعی‌ها
۱۹۳۳	رمز فرنتناک
۱۹۳۹	راه‌های دریا
۱۹۴۱	فربسی‌ها
۱۹۵۱	بوزینه‌ها

موریاک آثار برجسته دیگری دارد که بهم بستگی خاصی دارند. قابل یادآوری است که موریاک در سال ۱۹۲۷ کتابی نوشت که در زمره‌ی شاهکارهای جاویدان ادبیات فرانسه قرار گرفت. این کتاب؛ ترز دسکرو Thérèse Desqueyroux بود. در این کتاب سرنوشت شوم ازدواج نامناسبی که بالاخره به مرگ قهرمان علیل و رنجورش منتهی شد آنچنان استادانه و شاعرانه نشان داده شده است که خواننده لذتی وصف‌ناپذیر می‌برد. از آن پس موریاک مدتها تحت تأثیر این اثر جاویدان خود بود و کتب زیر بستگی خاصی با این اثر دارند :

۱۹۳۰	آنچه که گم شده بود
۱۱۳۵	پایان شب
۱۹۳۶	صحرای عشق
۱۹۳۹	آغاز یک زندگی

موریاک افکار سیاسی ، عقاید اجتماعی و یادداشتهای ادبی خود را در کتب متعددی بنام (خاطرات Journal) انتشار داد. از این خاطرات تاکنون پنج جلد (تا سال ۱۹۵۳) منتشر شده است. و بعد از پایان جنگ جهانی دوم این یادداشت هارا بصورت مقالاتی در روزنامه (فیکارو) انتشار داد.

(La vie de Jesus زندگی مسیح) کتابی است درباره حضرت عیسی مسیح، شرح حال و عقاید دینی و اندیشه‌های او از خلال تورات

و انجیل. در این کتاب (موریاک) نبوغ دینی خود را بنحو عاقلانه‌ای به ثبوت میرساند.

رمان معروف (گالی گائی Galigaï) داستان سوزانی است که زندگی (الئونورا دوری) ملقب به گالی گائی همسر زیبای کون چینی را که از زنان مشهور و از مصاحبین مورد علاقه (ماری دومدیس) بود در قالب داستانی جذاب و خیره کننده نوشته شده است. (گالی گائی) سرانجام به سرنوشت شوم شوهر خود ملحق شده و بجرم جادوگری بآتش سوخت.

موریاک خیلی دیر بسوی تأثر و نمایشنامه نویسی رفت. ولی با اولین اثر جاویدان خود بنام (آسموده Asmodée) که در سال ۱۹۳۸ نوشت مقام خود را در نمایشنامه نویسی تسجیل کرد. «آسموده» که موضوع آن از تورات اقتباس شده موجودی است شیطانی که نمودار لذات حیوانی و ناپاک می باشد. در این اثر جنبه ایمانی و عشقی قهرمانان بخوبی تشریح شده است. نمایشنامه درام آسموده در بزرگترین تماشاخانه های فرانسه بازی شده است.

نمایشنامه های دیگر موریاک عبارتند از :

شکست خوردگان عشق ۱۹۴۱

گذر شیطان ۱۹۴۷

در این نمایشنامه های درام، موریاک می کوشد تا قهرمان تازه ای نشان دهد؛ از اینجهت زندگی عصر جدیدتری را موضوع آن قرارداد از عقده های عشقی و از نادانی های مردم زمان ما صحبت میکند.

موریاک در سال ۱۹۵۲ جایزه ادبی نوبل را گرفت.

او از سال ۱۹۳۳ عضو فرهنگستان فرانسه است.

کتاب ژنی تریس Genitrix را در سال ۱۹۲۴ نوشت و در

همان سال چاپ کرد. منتقدین ادبی معتقدند که این کتاب از نظر مفاهیم خلاصه‌ای از کلیه آثار دیگر اوست، در این کتاب می‌توان وجود اصلی و ذاتی کلیه قهرمانان دیگر او را شناخت و مهارت او را در این مبارزه جاودانی (عشق و جان) بخوبی فهمید و این کتاب تنها کتابی از موریاک می‌باشد که با کثر زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است.

با وجود اینکه (فرانسوا - موریاک) شاعری ورزیده، روزنامه‌نگاری ماهر، نمایشنامه‌نویسی دانشمند و محقق‌گاردان می‌باشد، مه‌ذا فقط در نوشتن (رمان) بود که توانست نبوغ سرشار و مهارت استادانه خود را نشان دهد.

ابوذر صداقت



I

- کمالا بخواب رفته .
- نه ! خودش را بخوابزده ! بیا .

بدین ترتیب دربالین (ماتیلد- کازناو) ، شوهر و مادرشوهرش آرام آرام زمزمه میکردند و (ماتیلد) با چشمهای نیمه بسته اش سایه بر جسته و مبهم آندورا روی دیوار میدید و مواظب حرکات آنان بود . بالاخره مادر و پسر از جا بلند شدند و روی پنجه های پای خود ، که معهذرا صدای آن بگوش بیمار می رسید بطرف در رفتند . ماتیلد صدای پای آندورا در روی پله های چوبی صدا دار می شنید و حتی وقتی وارد راهرو دراز شدند صدای حرف آندورا که یکی نازک و دیگری خشن بود از هم تشخیص میداد .

حالا مادر و پسر با عجله هر چه تمامتر از حیاط سرد و منجمدی میگذشتند . همین حیاط دراز بود که جایگاه ماتیلد را از اقامتگاه شوهر و مادرشوهرش جدا میکرد . البته مادر و پسر فقط دواطلاق چسبیده

بهمرا از تمام این منزل بزرگ در اختیار خود داشتند. بالاخره صدای پا قطع و متعاقب آن دری بسته شد. زن جوان نفسی براحتی کشید و با خیال راحت چشمهای خود را باز کرد بالای سرش پرده بزرگی از متقال سفید روی چوب درازی نصب شده بود که دامنه آن تخت خواب ماتیلد را که از چوب افاقیا ساخته شده بود می پوشانید. چراغ خواب کوچکی انوار ضعیفش را روی دیوار مقابل و چند دسته گلی آبی رنگ که بروی آن آویزان بود پخش میکرد بقایای نور میز كوچك يك پایه ای را روشن میکرد. روی این میز که فقط يك پایه در وسط داشت لیوان سبزرنگی قرار گرفته بود که فقط نصف آن آب داشت. گاه گاه بر اثر حرکت ترنی که از چند صد قدمی خانه میگذشت لیوان روی میز بلرزه در می آمد. در حقیقت ایستگاه راه آهن ده نیز فقط در چند صد متری این منزل قرار داشت.

وقتی صدای لوکوموتیو قطار قطع شد، ماتیلد باین شب زیبای بهاری و زمزمه های دوردست آن گوش فرا داد؛ درست مانند اینکه ترنی هنگام عبور در وسط بیابانها خراب شود و مسافری ناشناس بزمزمه و آوای مرغان و حشراتی که در مزارع دوردست مشغول راز و نیاز هستند گوش دهد.

بالاخره قطار سریع السیر ساعت ده شب هم گذشت و بار دیگر تمام منزل کهنه و قدیمی بلرزه در آمد. صدای بهم خوردن و لرزش کف اطاقها و در و پنجره های کهنه بگوش رسید، وحشت و ترس خارج از اندازه به ماتیلد دست داد. متعاقب آن صدای شدیدی بلند شد و ماتیلد حدس زد شاید در اطاق پشت بام و یا در اطاق غیر مسکون دیگری باز شده باشد. سپس ترن به پل آهنی رود (گارون) رسید و غرشی کرد. ماتیلد همانطور که گوش میداد سعی می کرد تا حد ممکن این صدا را تعقیب کند و آواز این کارلذتی خاص می برد. ولی خیلی زود صدای بهم خوردن شاخه های درختان غرش ترن را خاموش کرد.

پس از آن ماتیلد چشمانش را باز کرد و کاملاً بیدار شد و بر جای خود نشست. با بلند شدن او تخت خواب هم لرزید. اما این بار فقط تخت خواب بلرزه در آمد، از ایستگاه خاموش و در سکوت مرگ فرو رفته ده صدائی بر نمی خاست و ترنی عبور نمی کرد. چند دقیقه گذشت

تا اینکه ماتیلد متوجه شد لرزش شدیدی تمام بدن او را فرا گرفته و تخت خواب کهنه‌اش هم می‌لرزد. با اینکه هنوز گرم بود معه‌ها دندانهایش بهم می‌خورد. هر قدر کوشید نتوانست میزان‌الحراره را از بالای سرش بردارد.

سپس دیگر نلرزد. اما مانند اینکه آتشی مذاب بخواد از کوهی زبانه کشد، شعله‌ای نهانی در درون او زبانه می‌کشد. ماتیلد می‌سوخت. بادنیمه‌شبی پرده‌ها را می‌لرزاند و تمام اطاق را از بوی دود و ذغال سنگ پر می‌کرد. ماتیلد بیاد آورد که دوشب قبل در همین ساعت بعلت زایمان بی‌موقع و زودرس در خون خود غلت می‌خورد و از احساس دستهای مشکوک و چالاک زن قابله‌چه ترس و وحشتی باو دست می‌داد.

چند لحظه بعد با خود گفت:

- باید تب من از ۴۰ درجه هم بالاتر باشد. آنها حتی نخواستند در کنار من باشند و از من مواظبت کنند.

چشمان از حدقه بیرون آمده‌اش بسقف اطاق دوخته شده و هاله نور لرزانی را نگاه کرد... با دو دست ضعیفش پستانهای جوان خود را بسینه فشرد. و با صدای بلند فریاد زد:

- ماری! ماری! ماری!

چگونه ماری، کلفت روستائیش که دریکی از اطاقهای کوچک زیر شیروانی خوابیده بود، می‌توانست صدایش را بشنود؟ پس این توده سیاه‌رنگ نزدیک پنجره چیست؟ آیا حیوانی است که خوابیده یا...

ولی فوراً بیاد آورد که مادر شوهرش شخصاً زیر تمام پنجره‌های هر اطاق صفه‌های چوبی ساخته تا بتواند روی آنها بنشیند و براحتی آمد و رفته‌های فرزند جانش را تحت نظر بگیرد. بدین ترتیب خواه از شمال یا جنوب و خواه از خیابانهای شرقی یا غربی می‌توانست شاهد گردش‌ها و آمد و رفت‌های پسرش باشد.

آری، بیادش آمد که روی یکی از همین صفه‌ها بود - درست روی صفه پنجره سالن پذیرائی - که یکروز در موقع نامزدی قیافه‌خشن زن خشمناکی را دید که فریاد می‌زد:

- نه ! شما هرگز پسر را تصاحب نخواهید کرد . نه ! شما هرگز نخواهید توانست او را از من بگیرید ! ...

در این وقت آتش درون ماتیلد کم‌کم سرد میشد . خستگی شدیدی باو دست داد . احساس کرد تمام بدنش خرد و کوفته شده است . حتی قدرت آنرا در خود ندید که بادستهای ضعیفش یقه پیراهن خود را که خیس عرق شده بود باز نماید .

ناگهان صدای باز شدن در باغ بگوشش رسید ، حالا ساعتی بود که خانم (کازناو) و پسر جوانش در حالی که فانوسی بدست داشتند وارد باغ شده و جاهای مخفی باغ را بازدید می‌کردند . ماتیلد بیاد منظره هرروزه افتاد ، بیاد انتظار آنها ، وراجی آنها ، حرفهای قطع نشدنی آنها ، حتی بیاد هنگامی که از مقابل در بزرگ می‌گذشتند و دقایقی طولانی باهم حرف میزدند ، حتی بیاد آورد که بروی این در بزرگ شکل يك قلب نقاشی شده بود ...

باردیگر سرما تمام وجودش را گرفت . دندانهایش بهم خورد . تخت خواب لرزید . با يك دست خود در جستجوی نخ زنگ اخبار شد .

این روش‌خانه‌های قدیمی ده بود که نخ‌رامی کشیدند و زنگوله‌ای در بیرون اطاق برای خبر کردن بصدا درمی‌آمد . بند زنگوله را کشید . تاریکی و وحشت سراسر خانه را فرا گرفته بود .

حرارت بدن ماتیلد زیاد شد . مانند این بود که بدنش در آتش شعله‌وری می‌سوزد . سگ روی ایوان مقابل زوزه‌ای کشید ، سپس شروع بپارس کردن نمود . زیرا عابری از جاده باریك بین باغ و ایستگاه راه آهن حرکت می‌کرد . ماتیلد با خود گفت :

- اگر این صداها را دیشب می‌شنیدم چقدر باعث ترس و وحشت من میشد ...

ماتیلد در این خانه وسیع و بزرگ که با کوچکترین صدائی بلرزه درمی‌آمد و طنین کوچکترین صدائی در آن بلند میشد ، خانه‌ای که حتی يك در و پنجره سالم نداشت ، شبهای وحشتناك و مهیبی را گذرانده بود .

چه شبهایی که دیوانه‌وار دستخوش ترس و وحشت شده بی‌جهت

از جای خود بلند میشد و فریاد میزد : - کیه؟ کیه؟ .
ولی حالا دیگر ترسی نداشت. گوئی دیگر هیچکس در این
دنیای بزرگ نمی‌تواند از خلال این حرارت سوزان باو دست یابد !
سگ همچنان زوزه می‌کشید و با وجود اینکه صدای پا قطع شده بود،
صدای ناله سگ قطع نمیشد. در این وقت (ماتیلد) صدای (ماری) را
شنید که میگفت :

- « پلیو » چته؟ آرام بگیر .
و پلیو سگ بیچاره خوشحال با دم خود روی سنگهای ایوان
میزد و ماری بالهجه دها تیش او را نوازش میداد : - آره جونم
آره ...

بار دیگر حرارت سوزان از بدن ضعیف و خرد شده اش خارج
شد . خستگی بی اندازه حالت آرامش خاصی در او بوجود آورد .
خیال می‌کرد روی شنهای کنار دریا اعضای کوفته اش را نهاده و بخواب
میرود. اصلا بفکر دعا نبود .

II

کمی دور تر از این اطاق ، آنطرف ایوان ، در سالن کوچک مجاور مطبخ، مادر و پسر با هم نشسته و با وجود اینکه اواخر بهار بود به آتش هیزمی که در بخاری مقابل میسوخت نگاه میکردند . مادر دست از بافتن جوراب کاموایی کشیده و با میل دراز کاموا بافی خود سرش را میخاراند، قسمتی از جمجمه سفیدش از لابلای موهای رنگ کرده اش بچشم میخورد . پسر هم که با قیچی مادرش مشغول بریدن قطعات و جملات برجسته و نصایح و پندهای عالی از یک کتاب ادبی بود کارش را متوقف کرد . آقا خیال میکرد - شاید حتم داشت - که کتابی که شامل اصول اخلاقی و نمونه گفتارهای عاقلانه مردان بزرگ گذشته باشد می تواند با استدالات یقین ریاضی رموز مرگ و زندگی را باو بیاموزد !

بهمین جهت با زحمت و دقت فراوان امثال و حکم بریده شده را بدنبال هم می چسباند . و این کار را که از کودکی با علاقه خاصی انجام میداد نوعی تقویت روحی در او بوجود می آورد . اما امشب - نمیدانم چطور بود که نه مادر و نه پسر نمی توانستند آنی از افکار خود دور باشند .

(فرناند کازناو) با يك جهش ناگهانی از جابلند شد و با قامت رشیدش مقابل مادر ایستاد و گفت:
«خیال میکنم صدا میکنند!»

و در حالی که کفش‌های سرپایی را بدنبال خود میکشید
بطرف در دوید. اما مادرش با عجله او را گرفت و گفت:
- «نه! امشب دیگر نمیگذارم بازهم بیرون بروی! توفقط امشب
سه بار سرفه کردی!»

- «ولی ماتیلد تنهاست!»

مثلاً بسر آن زن بدبخت چه می‌آید؟ آیا تصور میکرد حادثه‌ای
کوچك ممكن است اینهمه عواقب وخیم همراه داشته باشد؟ آرام
بازوهای پیرزن را گرفت و گفت:
- «خوب گوش کن!»

صدائی جز صدای لوکوموتیو قطار و آواز بلبل بگوش نمیرسید.
در دل این شب تیره چیزی جز صدای همیشگی خانه قدیمی که بر
اثر عبور قطار تکان میخورد بگوش نمی‌آمد. اما این دیگر برای
آخرین بار بود، زیرا تا حرکت اولین قطار صبح دیگر از صدا و
تکان خبری نبود. معه‌ذا غیر از ساعات رسمی عبور ترن‌های مسافری
گاهی قطارهای باری که کالا حمل میکنند زمین و خانه را بلرزه
در می‌آورد. در چنین ساعاتی کایه افراد خانواده‌ی (کازناو) از خواب
پریده، شمع را روشن میکنند و بلادرنگ بساعت نظر می‌اندازند ولی
وقتی مطمئن شدند هنوز صبح نیست نفسی براحتی میکشند و دوباره
بخواب می‌روند.

در این وقت هر دو - مادر و پسر - بر جای خود می‌نشستند.
Félicité (فلیسته)، مادر پیر، برای اینکه توجه پسرش را به چیز
دیگری جلب کند می‌گفت:

- یادت می‌آید؟ میخواستی يك جمله حکیمانه را امشب از آن
کتاب ببری...

فوراً بیادش می‌آمد که آن جمله از (اسپینوزا) فیلسوف معروف
بود، جمله‌ای باین مضمون:

- حکمت و عقل در اینست که فقط بزندگی فکر و در آن تعمق

کنیم نه بمرگ...

از مادرش می‌پرسید ،

— جمله بزرگی بود، اینطور نیست؟

(فرناند) چون از کودکی به ناراحتی قلبی مزمنی مبتلا بود، وحشت از مرگ همیشه و در تمام جملات انتخاب شده او هویدا بود ، بهمین جهت بدون اینکه بخواهد، از روی‌گریزه ، طرفدار جملات و نصایحی بود که بسادگی و خیلی زود آنها را درك میکرد و درفهم آنها دچار اشکال نمیشد و یا مجبور نبود برای درك آنها ساعتها فکر کرده و حواس خود را بکار اندازد . زیرا اولاً فهمش در درك این اندیشه‌های بزرگ فیلسوفانه خیلی کمتر از عقلش در فهم اعداد اولیه بود .

آنشب هم وحشت‌زده از خواب پرید . شمع را روشن کرد و بعد از این گفتگوها شروع بقدم‌زدن در طول و عرض اطاق نمود . دیوارهای اطاق را کاغذهای سبز رنگی که روی آنها نقشه‌های بر-جسته‌ای بچشم می‌خورد پوشانده بود . وجود يك مبل و چند صندلی دسته دار قدیمی بزرگ که از چرم سیاه پوشیده شده بودند چنین وا-نمود میکرد که شاید این اطاق (اطاق انتظار) باشد . پارچه‌های دراز و کم عرض سرخ رنگ پنجره‌ها را می‌پوشاند . نور چراغی که در وسط میز تحریر بود يك دفتر محاسبات را روشن میکرد . يك جعبه قلم با چند قلم و مداد ، يك آهن ربا، و يك رو کاغذی و يك قطعه لاک که ته آن سیاه شده بود روی همین میز بچشم می‌خورد . چون (فرناند) از انتهای سالن بطرف مادرش می‌آمد در قیافه نیمه روشن او علائم خنده‌ای مداوم و تمسخرآمیز را دید . با تکان دادن سر عات خنده را از او پرسید . مادرش جواب داد :

— شاید هم بچه اصلاً پسر نبود ؟!

فرناند اعتراض کرد . گفت : نباید اینقدر هم درباره (ماتیلد) سخت گرفت . تقصیر او نیست... اما پیر زن بدون آنکه چشمش را از پیراهن کاموایی بردارد سرش را تکان داد و گفت :

— من از همان برخورد اول بتمام اسرار این (خانم معلم) پی بردم ، او را خوب شناختم...

در این وقت فرناند نزدیک میز يك پایه‌ای نشسته بود ، میزی

که قیچی مادرش بین کتابهای پاره پاره و جملات حکیمانه اش میدرخشید،
بخود جرأت داد و گفت:

- اصلاً کدام زنی در عالم می توانست مورد لطف و مرحمت تو
واقع شود؟

خشم آمیخته با شادی پیرزن شدت یافته گفت:

- بهر صورت نه ماتیلدا...

از همان روز دوم ماتیلدا این پیرزن یاوه گو را شناخته بود،
زیرا هنگامیکه فرناند میخواست از گذشته اش، از مسابقات دانشگاهیش
و یا از فلان شکستی که خورده یا فلان موفقیتی که بدست آورده بود
و یا فلان عمل خوب و پسندیده ای که بجا آورده سخنی بگوید مادرش
حرفش را قطع میکرد و میگفت:

- خوب! این را که یکبار تعریف کردید...

ماتیلدا از همان روزهای اول او را شناخته بود. و حتی آنشب
که فرناند برای نشان دادن قدرت روحی خود لباس زیبا و سیاه شب
نشینی اش را پوشیده و بدیدن اپرای (هوگنو) رفته بود و باز همان
جملات و همان (خوب این را که گفتید) که بعد فرناند جواب
میداد:

- و بقیه آنچه را که نمیخواهم بگویم...

بلی ماتیلدا مادر شوهرش را خوب شناخته بود.

آه که این زن بی عقل چه خوب توانسته بود خود را بهمه
تحمیل کند!

زیرا فقط دو ماه کافی بود تا بعد از آن، آقا پسر محبوب
بهمان اطاق خواب دوران تحصیلش که در کنار اطاق مادر بود بر
گردد و دختر تازه وارد باز تقریباً همیشه تنها در اطاق خود
بماند.

ماتیلدا از آن تاریخ بطور حتم حتی از (ماری) کلفت منزل هم
کم ارزش تر محسوب میشد. تا اینکه آنروز بزرگ فرا رسید، روزی
که بتقلید از زنان محکوم دوره (وحشت) انقلاب که در آخرین لحظات
برای فرار از چوبه دار خود را آستن اعلام میکردند و از مجازات
مرگ میگریختند، اوهم خود را آستن دید!

این کار نخست با موفقیت مواجه شد؛ زیرا در نظر (فرناند) عزیز و گرامی گشت. (فرناند) نزدیک بود از خوشحالی و غرور قالب تهی کند. شاید فقط باین دلیل که فکر میکرد بزودی عضوی دیگر بر خانواده (کازناو) افزوده میشود که دارای همین نام خانوادگی خواهد بود. زیرا فرناند چون نجیب زاده‌ای بزرگ، بنام والقب خانوادگیش علاقه خاصی داشت و در این امر آتش خشم و نفرت مادرش را بر میانگیخت. زیرا مادرش فلیسیته (بنام دختریش؛ پلویر) از یکی از خانواده‌های بسیار متوسط (و معه‌ذا یکی از بهترین خانواده‌های سرزمین لاند) بود و حتی اصلاً میل نداشت آن خاطره شوم را که آنهمه آتش نفرت در او میانگیخت بیاد آورد؛ در سال ۱۸۵۰ که برای اولین بار بخانواده نجیب (کازناو) وارد شد مادر بزرگ شوهرش هنوز یقه بر جسته توری دار را که نشانه طبقه ممتاز و اشراف بود در لباس خود داشت.

در مدت این پنج ماه آبستنی، ماتیلدا احتیاجی به مبارزه نداشت و خود را دور از حملات میدیدی خبر از اینکه پیر زن دشمنی در خفا بوده و در میدان بدون حریف کار خود رامیکند؛ زیرا بهر صورت چنین امکانی داشت که دشمن جوانش صاحب پسر بچه زنده‌ای گردد. معه‌ذا با خود میگفت: خدارا شکر که زن قابله گفته بود اصولاً ماتیلدا صاحب مزاجی سالم نیست و بعلت عدم تناسب بعضی اعضاء امکان حوادثی میرود... مادرش میگفت:

- فرناند عزیز! من ترا خوب میشناسم. تو اصلاً علاقمند بدختر نبودی، دلت نمیخواست دختر داشته باشی. دیدن دختر بچه در این منزل کافی بود تا ترا خشمگین و عصبانی کند. بعلاوه چه دخترچه پسر، مخارج و زحمت و مرارت همان بود مضاف بر اینکه مولود پسر نیست و دختر است! راستی موضوع دایه هم پیش می‌آمد، چون میدانی که ماتیلدا نمی‌تواند بچه شیر بدهد... اگر بدانی وقتی که تو بدنیا آمدی چقدر زحمت کشیدم، فقط هشت روز بعد از دنیا آمدنت توانستم از جا بلند شوم. تو هیجده ماهه بودی که ترا از شیر گرفتم و در این وقت برادر کوچکت (هانری) شروع بشیر خوردن کرد!

(فرناند) از جا بلند شد، پیشانی مادرش را بوسید و با ابهت خاصی گفت:

- مادر جان! تو اصلاً نمونه کامل بنیادگذار يك نسلی! سپس برجای خود نشست.

دوباره صدای بریدن قیچی بلند شد. مادر پیر افزود:
- راستی بگو ببینم فرناندا یکدختر چه بدردت میخورد؟
پیرزن بدون کوچکترین خستگی در اثبات عقایدش میکوشید.
پا فشاری میکرد تا بهتر پیروزی خود را بظهور رساند. آنگاه افزود:

- آیا می‌توانستی قبول کنی که فرزندت دختر بوده و از همه ما نفرت داشته باشد؟

دیدگان گرد و نافذ (فرناند) بفضای مقابل خیره شد، بخلاء نگریست، گوئی در این تاریکی در جستجوی شبخ خیالی همان دخترکی است که مادرش برای او مجسم کرده. اما چون تمام این هاخیالی بود از آن شبخ اثری ندید!

فرناند حتی نتوانست فرزند کوچک و نیامده‌ائی را که زن جوانش در اطاق تاریک و تنها برای تسلی خاطر خود مجسم میکند ببیند. این بسته خونین را که زن قابله با خود برده بود می‌توانست همان موجود زنده‌ای بشود که ماتیلدا گمان می‌برد بسینه خود می‌فشارد و احساس مکیدن شیرش را میکند. چهره این کودک نادیده چه بود؟ زن جوان در آتش تب و در دل خود چهره‌ای کودکانه و معصوم که بهیچیک از چهره‌های جهان که تا آن روز دیده بود شباهت نداشت میدید، صورتی با زیبایی متوسط، کمی لاغر و در گوشه چپ لب همان علامتی که ماتیلدا داشت. در هذیان تب با خود میگفت: «در کنار تخت کوچکش و در این اطاق تاریک آنقدر می‌نشستم تا آخرین قطار سریع‌السیر بگذرد زیرا ممکن بود فرزندم از این صداها بترسد»...

این جائی را که ماتیلدا خود و فرزندش را در آن زندانی میکرد بهیچ

جای دنیا تعلق نمیداشت و اگر کسانی از فرزندش نفرت میداشتند هرگز نمی‌توانستند بدنبال او بدینجا راه یابند ...

در این وقت مسئله لاینحلی بمنز او راه یافت. و سرمریضش که خون در آن غلیان داشت در مقابل این مسئله لاینحل که هراحظه بیشتر او را آزار داده و رهایش نمیکرد عاجز ماند. ماتیلد از خود می‌پرسید؛

- آیا خداوند میدانست که این نطفه در رحم مرده چه درخت باروری میشد؟

- آیا خداوند میدانست که این دیدگان معصوم که هرگز رنگ روشنائی ندیده‌اند چه میشد؟

- آیا درست است که می‌توان میلیاردها موجوداتی را که قبلاً زیسته‌اند در مرگ یافت.

- اگر این تکه گوشت زنده میماند چه میشد، چه نیروئی داشت...

در اینجا فکر ماتیلد از کارمیافتاد. زیرا لحظه‌ای فرامیرسید که آتش تب از جان ضعیفش روگردان میشد و بدن غرق در عرقش دست-خوش ضعفی که مقدمه مرگ محسوب میشد می‌گشت. چنین حس میکرد که حیوان درنده‌ای او را رها کرده و شاید هر لحظه دیگر بسوی او باز گردد! به پشت خوابید و در انتظار رسیدن لرز شد! زیرا تمام علائم آنرا میشناخت. ولی از لرز خبری نبود.

ماتیلد بدقت تمام تا اعماق وجود خود را بر رسی میکرد. درست مانند اینکه طوفانی را ببینیم که در آسمان ابری محو میشود و باور نکنیم!

او با خود می‌اندیشید: «چطور؟ زنده ماندن! زنده بودن!» و باور نمیکرد که بار دیگر از مهلکه‌ای خطرناک گذشته و زنده مانده است.

قطرات درشت و گرم اشک گونه‌هایش را خیس کرد. دست‌های خیس از عرق را بسینه برد، صلیبی کشید و گفت: «ای مریم مقدس! ای مادر ملکوتی! ای مادر مهربان و خوب، «بیاد بیاورید که تا امروز هیچکس نشنیده است که کسی دست

«توسل بدرگاه شما دراز کند و جواب رد شنیده باشد...»
ماتیلد چون غریق نیمه جانی از وسط طوفان مهیب مرگ
بساحل زندگی افتاده بود.

بازهم آوای موسیقی شب بگوشش میرسید .
شب در خلل برگ‌ها و شاخه‌ها نفس میکشید - درختان بزرگ
در زیر انوار ماه بگوش هم نجوا میکردند بدون آنکه از زمزمه
خود پرنده‌ای را بیدار کنند . نسیمی از باد خنك و صاف که از جهت
اقیانوس میوزید، از بالای هزاران درخت سر بفلک کشیده گذشته‌سپس
به بوته‌های کوتاه درختان مو خورده و از آخرین عطر خود بوته‌های
گیاهان كوچك باغ را لذت داده و بالاخره بداخل اطاق آمده و روی
گونه‌های ینخزده ماتیلد محو میشد.



III

ضعف خارج از اندازه ولی مطبوع و آرامی سراسر وجودش را فرا گرفته بود . تنها قلبش بدون آنکه او را رنج دهد بشدت دیوانه وار می زد . نه! او دیگر نخواهد مرد و اگر زنده بماند نخواهد گذاشت دشمن سرسخت او را از پا در بیاورد . خدا کند لا اقل يك آبستنی دیگر هم ممکن باشد ، آنوقت است که «دشمن» پیرش اسلحه بزمین خواهد گذاشت و میدان خالی خواهد کرد . در این مبارزه تنها شکست مادر شوهر برای او پیروزی حتمی محسوب می شد چه (فرناند) ، شوهرش ، در دست او بازیچه ای محسوب میشد که لگام بگردن او نهادن کاری کودکانه بود . آری آنچه که مهم بود پیروزی بر دشمن پیرزن و زبر دست بود . هنگامیکه زن (فرناند) شد نخست گمان می برد که چاره ای جز این نیست که زندگی را آنطور که پیش می آید بگذراند و قید و بندی بجیزی نداشته باشد اما این فکر ، قضاوت احمقانه ای بیش نبود . بهمین جهت و به تابعیت از این فکر ماتیلد - تنها باخوی تمسخر آمیزی که در تمام مدت نامزدی بازحمت زیاد از آن خودداری میکرد زندگی مینمود . او شاید خود را در جنگ و مبارزه ای که حتی آغاز نکرده بود برنده و پیروز میدید .

ماتیلد توانسته بود از سال در سال کوتاه پرچینی که ملک (کلزناو) را از باغ زیبای (الاشانه) جدا میکرد دل این مردپنجاه ساله محجوب را بدست آورد. چه دوران زیبا و خوشی که ماتیلد در این باغ به شغل معلمی اشتغال داشت و اکنون بآن دوره تأسف میخورد.

راستی که چه شاهکاری؛ مخصوصاً که این شکار زیبا خودبخود و با پای خود بدام افتاده بود! ماتیلد از همان اول که شاهد منازعات مادر و فرزند بود و نجواهای آندو را از لابلای شاخه ها میدید میبایست بفهمد که (فرناند) او را چون تیری که بجانش خورده باشد پذیرفته و در حقیقت اسلحه ای انتخاب کرده که در جنگهای روزمره اش مؤثر باشد مخصوصاً که تا آنروز در دست مادر خود اسیر محض بوده و اختیاری از خود نداشت.

اما امشب که خستگی او را از پا در آورده و غرق در اعماق گودال رنج و درد کرده بود امید داشت بتواند از این پس جلوی خنده های تمسخر آمیزش را بگیرد و از تیزی حربه تندش بکاهد تا بتواند قدری از خشم و غضب فرناند بکاهد، فرناندی که از کودکی عادت داشت او را مورد پرستش قرار دهند.

اما ماتیلد فراموش میکرد که روش و خوی امروزه اش حاصل و نتیجه يك زندگي پر رنج گذشته بوده؛ از یاد میبرد که يك زندگي فقیرانه او را چنین خلق کرده، خشونت، نیشخند و خشکی از سلاحهای او و در نهاد اوست. انتقاد و تمسخر را بین خود و دنیای کوچک خود انتخاب کرده است. از همان وقت که در خانه كوچك و محقر پدرش در شهر بردو (در شهر بردو این خانه های پست يك طبقه راد که میگویند) دختر بچه كوچكي بود با برادر جوانش (ژان) عادت به نیشخند و تمسخر داشت و حتی اغلب زیر زیرکی بپدر خود و حرکاتش میخندیدند و این آقای دبیر کلاس سوم متوسطه بادیدگانی ثابت دست از تصحیح اوراق دبیرستان میکشید. در این وقت نور ضعیف چراغ رومیزی تنها دستهای لاغر این مرد را که روی تکالیف شاگردان با خطوط بچگانه بود روشن می کرد و بطرز عجیبی قیافه و چهره مبهوت او را برنگ سبز در می آورد، آری از همان زمان ماتیلد و ژان بخوبی میدانستند

که بر خلاف شایعات، مادرشان در شهر (بردو) نمرده بلکه در زیر آسمانی دیگر و در خانه شوهری دیگر جان سپرده است . معذابه‌مه این عوالم می‌خندیدند و بدون اینکه قصد آزاری داشته باشند به‌همه چیز لبخند تمسخر آمیز می‌زدند زیرا میل نداشتند که در کنارشان این شکار مغلوب و مجبور دایم زوزه کشیده و ناله کند !

اما خیلی زود پیروزی خطرناکی نصیب این دبیر کهنه کار و دانشجوی سابق دانشسرایعالی که ریش‌های خود را مرتب شانه میکرد گردید، در سالی که بدختران جوان و زیبا در باره (رنه) René شاهکار عشقی (شاتوبریان) سخن میگفت و درس‌میداد با تسخیر قلب دختر زیبا و جوانی بنام (کوستو) پیروزی خود را مسجل کرد. دختر خانم (کوستو) برادر زاده اسلحه ساز معروفی بود که پدرش بعد ها ورشکست شد. اما بدبختانه آقای دبیر نتوانست دختر زیبا را برای خود نگهدارد و در مقابل عشق جوانی بسن و سال او دفاع کند . بیگناهی او همین بس که اکثر اعضاء خانواده کوستو که حتی هیچکدام آنها حاضر نشده بودند در جشن ازدواج جدید شرکت کنند بسلام او جواب میدادند و شاید پس از خیانتی که شده باو دلسوزی میکردند - بعدها، هنگامیکه خستگی‌های مداوم مغزی او را ضعیف کرده و قدرت تصحیح اوراق دبیرستانی را از او گرفته بود ماتیلد که دانشجو بود در اینکار او را مدد میکرد. و حتی هر روز صبح پدر مریضش را در سوار شدن به تراموای (صلیب سفید) کمک مینمود و او را تا آخرین کوچه تنگ پشت دبیرستان همراهی می‌کرد و چون نمیخواست دانش آموزان پسر دبیرستان او را ببینند جلوتر نمیرفت آنگاه در کنار پیاده رو بیحرکت میایستاد و از دور پدر پیرش را نظاره میکرد که بطرف کلاس خود پیش میرود، کلاسی که شاید در آنجا شلوغی و ولوله‌ای در انتظار او بود.

ماتیلد با وجود سختی دوران و خشونت ایام باز هم لبخند خود را از دست نمیداد و حتی هنگامیکه آقای (لاشاسنی) پسر عموی مالک بزرگ که با اصطلاح (مشیت الهی) شان محسوب میشد میگفت: (واقعاً نمیتوانم بفهمم چرا آقای دبیر خودشان استعفا نمیدهند) باز هم می‌خندید، و حتی هنگامیکه خانم (لاشاسنی) که خود از خانواده

(کوستو) بود میگفت (اگر بجای آقای دبیر بودم لااقل از نظر اقتصاد در يك اطاق و در استخدام خدمتکار صرفه جوئی میکردم) باز هم لبخند میزد .

بنظر ماتیلد مسخره میآمد که پدر و پسر عموهایش (ژان) را بر سایر اعضاء خانواده ترجیح دهند بنظر او مضحك بود که همه کس صورت فرشته مانند برادرش را با دندانهای تیز و لبخند خنک و کودکانه و زلفهای کوتاهش تحسین میکردند . ژان هر شب از پنجره سالن فرار میکرد و ماتیلد تا پاسی بعد از نیمه شب بیدار می ماند تا برادرش بخانه بازگشته و او بتواند در بزرگ باغ را ببندد . ژان هر شب ساعتی دراز بعد از قرار های عاشقانه اش بخانه باز میگشت در حالیکه دیدگان ساده و بی حیایش بر اثر خستگی های مداوم شبزنده داریهای عاشقانه از حدقه بیرون آمده بود ، دستهایش کثیف و یقه پیراهنش هنوز باز بود و بر روی گردن ظریف و سینه دخترانه اش اثر آخرین بوسه شب دیده میشد . ماتیلد برادرش را بدون کوچکترین سرزنش بخانه راه میداد و در راپشت سر او می بست اما بر اعمال این فرشته کوچک که در عنفوان شباب از بین رفته بود لبخند تمسخر می زد .

در این ایام (ژان) که عاشق دختر آواز خوانی از یکی از کاباره ها بود مخفیانه چند قطعه ظروف نقره منزل را گرو میگذاشت و با آنکه ماتیلد از این جریان اطلاع کامل داشت کوچکترین حرفی پیدرش نمیزد . تا اینکه بالاخره روزی ماتیلد این ظروف نقره را از گرو بیرون آورده و در اطاقی در قفسه های مخصوص خود گذاشت و بگمانش با این کار همه چیز را نجات داده است و با اینکه میخواست از افشای راز و پشیمانی اش جلوگیری کند صورت فرشته ای برادرش را بوسید صورتیکه از چند ماه باینطرف کم کم دانه های کثیفی آنرا پر کرده و طراوت و جوانی خود را از دست داده بود . مع هذا (ژان) هر شب فرار می کرد ، همه شب از این بهار شوم . و چون گوئی در فرار از دیوار و پریدن از پنجره افتخاری باشد ، ژان در این کار سماجت خاصی داشت و ماتیلد مجبور بود تا پاسی از نیمه شب برای بستن در بیدار بماند . اغلب هم (فرشته جوان) با شرم و حیای خاصی از خوابیدن امتناع می ورزید و در حالیکه با آخرین سکه طلا در جیب خود بازی میکرد

وگاهی هم آنرا بیرون آورده روی میز میانداخت میگفت،
-حتی اگر روزی از این پول خبری نباشد باز هم خبری خواهد
بود! بوی سیگار و عطر بستر بیگانه از تمام وجودش بمشام میرسید.
وگاهی اشعار زیر را میخواند:

« نه! تو هرگز نخواهی دانست،

« توئی که امروز برای تو میگیریم،

« و وجودت را آرزو میکنم،

« که آیا ترا دوست دارم و یا از تو متنفرم ؟...»

و ماتیلد بیچاره به او التماس می کرد تا با سر و صدای خود
پدر پیرشان را بیدار نکند . زن از خواهرش میخواست تا به مطبخ
رفته مقداری از بقایای غذا را برای او بیاورد. ماتیلد با کمال تعجب
می دید که در این غذاهای بعد از نیمه شبی آرامش خاطری آمیخته
با تلخی موجود است .

او اصلاً از مقوله زن چیزی دست گیرش نمیشد و با اینکه
ساعتهای دراز و حتی تا ساعات سرد صبحگاهی که اولین ترن بحرکت
میافتاد باین هذیانات می اندیشید نمی توانست بفهمد که چگونه می-
توان همه چیز را بخاطر يك موجود پلید و بی ارزش ازدست داد.

بالاخره افتضاح علنی شد و خوشبختانه بعثت مداخله مدیر
مدرسه و خانواده های (لاشاسنی) و (کوستو) موضوع زود خاموش و
منتفی گردید. ماتیلد چیز مهمی از این افتضاح نفهمید فقط دانست
که کار منجر بمداخله پلیس شده و همه از خانواده (کوستو) تشکر
کردند که (ژان) را سوار کشتی کرده و به (سنگال) آفریقای غربی
فرستادند زیرا در آنجا صاحب نمایندگی و دستگاه های فروش بودند.
پدر بیچاره هم چند ماه دیگر مریض و علیل و نیمه آگاه زندگی سپری
کرد و بالاخره جان سپرد. خانواده لاشاسنی درباره همه اشخاصی نظیر
او عقیده داشتند که بایست در انتظار پایان زندگیشان بود.

روز مرگ دبیر پیر همه می گفتند : بیچاره راحت شد! خانم
(لاشاسنی) می دانست که اگر خودش هم بجای (ماتیلد) بود آرزوی
تشییع جنازه مجلل و مهمی را نبایست داشته باشد زیرا پول کفن و
دفن را خانواده آنها میدادند. بالاخره به خرج خانواده (لاشاسنی)

آقای دبیر بھاك سپرده شد و حتی از آن تاریخ ماتیلد بھاوانوده آنان و در مقر تابستانی‌شان در (لانگون) راه یافت.

مأموریت (ماتیلد) این بود که در تربیت دخترشان که کودکی در کمال اخلاق و ادب بود رعایت آرامش و منتهای مهربانی را بنماید و سعی کند که در تربیت و دروسش زیاده روی نشود. ماتیلد هم خیلی زود توانست جای خود را در خانواده لاشاسنی باز کند. آنها درباره این دختر بیچاره فامیل عقیده داشتند که دختری سربراه است و چه خوب موقعیت را می‌سجد و می‌داند چه وقت باید از حضورشان برود. همینطور هم بود زیرا بمحض اینکه غذا تمام میشد ماتیلد از نظرها غایب می‌گردید. حتی هنگام صرف غذا گوئی موهای بورش را تار کرده ، دیدگان خود را فرو بسته تا چیزی نبیند، پیراهنش رنگ چوب‌بیرنگ را داشت. همینطور، در حضورش ممکن بود کثیف‌ترین لباس‌های منزل شستشو شود بدون آنکه خانم و آقا حتی بوجود کسی که بآنها توجهی دارد پی‌ببرند.

ماتیلد در حقیقت می‌کوشید تا وانمود کند که با وجود آنکه همه چیز را می‌بیند چشم ندارد و با آنکه همه چیز را می‌شنود گوش ندارد. در این منزل جدید (ماتیلد) با آنکه پنهانی در آتش میل دایمی خود برای نیشخند و تمسخر به همه چیز می‌سوخت ، این عطش سوزان را در خود خاموش می‌کرد و می‌کوشید تا همه چیز را ندیده بگیرد اما بدبختانه بمحض ورود بھاوانه شوهر این عادت را از دست داد . در آنوقت در حقیقت زمین‌بی‌آب و بایری بود که جز خشکی چیزی نداشت. او گمان می‌برد که حقیقت‌نهاد يك مرد پاك را در وجود پدرش شناخته است. پدری که همه گولش می‌زدند ، مسخره‌اش می‌کردند، که مزد ماهیانه‌اش از درآمد يك راننده تاکسی هم کمتر بود، پدری که ته‌مانده سیکارهایش را در گوزه‌ای جمع می‌کرد تا ... او شکی نداشت که عشق را در خصوصیات برادر خود مشاهده کرده، برادری که همه‌اورا فرشته میدانستند منتهی فرشته‌ای که با بالهای کثیف خود تمام شب بر در نیم‌شکسته دکان می‌فروشی معشوقه‌اش پر و بال می‌زند . او خانواده (لاشاسنی) را با بیرحمی و حشیانه‌ای قضاوت می‌نمود.

ماتیلد بخود می‌گفت که این زن و شوهر که از نظر چاقی

چون خواهر و برادری بهم شبیهند آنقدر در تهیه غذا و انواع آن دقیق هستند که چربی خارج از اندازه تمام وجودشان را گرفته و حتی چشمهایشان را نیز خورده است، و صورت چاق و گونه های زمختشان از تمایل حیوانیشان بغذا فریاد می زند! (ماتیلد) در دفتر خاطرات خود که پنهانی آنرا می نوشت یاد آور شد که این زن و شوهر درست به دو موجود افسانه ای و عجیب شاخ داری شبیهند که ماوراء دختر کوچکشان (هورتانس) چیز دیگری برای آنها وجود خارجی ندارد و شاخک کوچکشان بغیر از او بچیز دیگری دست نیافته دختری که برای پوشاندن اثر مانده از خنازیر آنهمه مروارید بگردش آویخته بودند. (ماتیلد) هنگامی که آندو را میدید که روی غذا بدون آنکه دست از خوردن بردارند جملات بریده را در فواصل لقمه های غذا بهم می پیوندند تنفیری خارج از اندازه حس می کرد. ماتیلد می نویسد: «آندو فقط بعد از بلع غذا جملات خود را بهم می پیوندند مانند آنهائیکه حاضر نیستند هیچوقت برای آنچه که میخواهند بگویند از آنچه که میخواهند بخورند نادیده بگیرند.» و برای سنگ قبرشان جمله خوبی درست کرده بود: «آندو خوردند و پس انداز کردند.» اما از پشت درختان کوچک پرچین، ماتیلد شاهد مناظرات خانواده دیگری بود که اغلب برای او فرصتی باقی نمی گذاشت تا به نکات دیگر خانواده (لاشاسانی) دقیق شود.

این درختان کوچک، خیابان جنوبی باغ (کازناو) را از مقر سکونت (لاشاسانی) جدا میکرد و فرناند بی اندازه باین خیابان مشجر علاقه داشت و اغلب برای فرار از مواظبت های سمج مادرانه بآنجا پناه می آورد. این پسر جوان پنجاه ساله درست مانند شاگرد مدرسه هائی که از کسی بیم داشته باشند به چپ و راست خود نگاه میکرد و مخفیانه چند پکی به سیکار خود می زد. و اغلب که مادرش از خیابان دیگری او را می پائید و بی صدا سر میرسید فرناند حتی مجال این را پیدا نمیکرد که ته سیکار خود را در زیر خاک مخفی کند. مثلاً یکروز ماتیلد شاهد این ماجرا بود، گویا فرناند بعلمت ناراحتی داخلی از خوردن خربزه محروم بود و برای اینکه خربزه ای خورده باشد مخفیانه به ته باغ آمده بود اما ناگهان با شنیدن صدائی قطعات و

پوست مانده خربزه را از بالای پرچین با آنطرف پرتاب کرد که بدبختانه درست بوسط صورت مادرش که مخفیانه جاسوسی میکرد خورد. مادرش آثار جرم را در روزنامه‌ای پیچید و بخانه دوید و به ماری اطلاع داد که دزدی در باغشان میوه‌ها را می‌دزد و سپس به کنار پرچین رفت و از همانجا که صدای طوفان برخاسته بود کز کرد...

گاهی هم نوبت خود ماتیلد بود. که حرکاتش مورد مراقبت و جاسوسی قرار گیرد. معمولاً ماتیلد می‌کوشید تا آنچه را که میدید ندیده گرفته و این هیکل بزرگ آقای کازانو را که از خلال درختان ازگیل و بادام و فندق بحركات او دقیق میشد بروی خود نیاورد. نه، مطمئناً در خصوص این نگاه جنون‌آمیز برای خود خوابها دیده و خیالاتی می‌کرد. اصولاً در این نواحی هر زن جوانی باین نوع نگاه‌ها و دقت‌های مردانه عادت دارد. اما آقای (لاشاسانی) با ماتیلد شوخی می‌کرد و میگفت که (فرناند) در خصوص او از وی سؤالاتی کرده از اخلاق و سلیقه‌های او جويا شده و می‌خواسته است بداند آیا مادر او واقعاً نامش (کوستو) بوده است؟ آنوقت بود که ماتیلد بیادش آمد عصر یکروز از پشت پرچین شاهد مکالمات مادر و فرزند در باغ بوده و بسته و گریخته سخنانی از آنها شنیده بود، چون آندو مشغول قدم زدن بودند فقط قسمتهائی از سخنان آنها را شنیده بود، که از جلوی او می‌گذشتند.

آری در این شب بحرانی و تاریک هم که ماتیلد از شدت خستگی قدرت دراز کردن دست خود را برای برداشتن بالش پر قو نداشت همه آن خاطرات از نظرش می‌گذشت و بخوبی صدای آندو را که در باغ قدم می‌زدند می‌شنید. هنوز نمی‌لرزید. اما مگر چنین خستگی قابل اندازه‌ای قدرتی برای جنبانیدن اعضاء می‌گذارد؟ آیا ممکن است این کوفتگی ابدی و دایمی نباشد؟ این جسمی که نه بر اثر مرض بلکه در زیر ضربات مهلك این پسر و مادر از هم گسیخته و بی‌تاب شده است قدرت حرکتی خواهد داشت؟ شاید اکنون این مادر و پسر در همان اطاقی باشند که آنهمه شب زنده‌داریهای شوم و ننگین در آن

سپری شده است؛ شاید مادرش اکنون قطعهٔ هیزمی را در بخاری می-
 جنباند و شاید صندلی‌ها را بجای خود میگذارد و شاید بعاتد همیشگی
 به پسرش می‌گوید: « ترا نمی‌بوسم می‌ترسم زیاد لوس شوی... »
 ماتیلد چه خوب بیاد می‌آورد که در آن روز که از پشت پرچین
 شاهد گفتگوهای آندو بود قلبش بشدت میزد و طوفانی را که از دو
 صدای مبهم برمیخواست نظاره مینمود. بالاخره مادر و پسر از انتهای
 خیابان ظاهر میشدند. نخست (فرناند) بود که با صدای بلند حرف
 می‌زد و مادرش را متهم میکرد که در انتخابات گذشته او را مجبور
 کرده بود تا پیشنهاد انجمن محلی را رد کند و حتی اجازه نداده بود
 که شغل (مشاور عمومی) خود را حفظ نماید. در چند متری ماتیلد
 توقف کرده بودند.

مادر میگفت:

- دلم میخواست که تو اول زندگی کنی، می‌شنوی؟ زندگی

کنی!

- بس کنید مادرا همین دیروز دکتر بمن گفت که من برای گرما
 و سرما ساخته شده و بدنم از کچ و شن بسته شده است. دکتر بمن گفت که
 عمر من از همه شماها درازتر خواهد بود، ولی حقیقت این است که تو
 دلت می‌خواست من در کنار تو زندگی کنم همین و بس.

- تو از گچ و شن ساخته شده‌ای؟ عجب! دکتر فقط برای تملق
 از تو چنین چیزی گفته است. مثل اینکه فراموش کردی که از آخرین باری
 که در دهسالگی مخملک گرفتی تا کنون به چه بدبختی‌ها و مرض‌هایی
 دچار شدی و اغلب پزشکان چیزی نمی‌فهمیدند! سپس سالی که قرار بود
 داوطلب خدمت سربازی شوی به برنشیت مزمن دچار شدی. حالا از
 سایر بدبختی‌هایی که خودت بدنبال آنها رفته‌ای حرفی نمی‌زنم.

باز هم یکبار دور باغ گشتند و هنگامی که از جلوی ماتیلد
 می‌گذشتند مشاجره آنها صورت دیگری گرفته بود؛
 فرناند میگفت:

- برای اینکه بهتر مرا برای خود نگهداری مخالف ازدواج
 من شدی. تو... تو برای من انزو ساختی..

- کی تو؟ تو می‌خواهی ازدواج کنی؟ واقعاً که چه مسخره است. دلم

خیلی میخواست ترا شوهر ببینم!

- من هم زیاد بی میل نیستم واکراهی ندارم!

پیرزن شانه‌هایش را بالا انداخت درحالی که از نفس می افتاد با
دستمال صورت آبی رنگش را بادمیزد.

آنچه را که آنروز ماتیلد نمی دانست ، امروز آن آگاهی داشت
و همان چیز بود که اطمینان مادرش در آن وجود داشت؛ اغلب بعد از
مشاجره و دعوا بین مادر و پسر ، فرناند جامه‌دان خالی و بدون لوازم خود
را برمی داشت و باترن به شهر (بردو) میرفت تا به شخصی که مادرش او را
(عادت) می خواند بپیوندد. این عادت (دوست زن) فرناند بود .
پیرزن می گفت :

- میدانید ، بدبختانه فرناند در شهر (بردو) و در کوچه (هوگری)
دوستی دارد.

و سپس می افزود :

- (فرناند) دوستش را خوب تربیت کرده است با این دوست می توان
خیال راحت داشت هرگز باعث زیان و ضرر زیاد (فرناند) نخواهد بود.
اما این (عادت) هرگز نتوانسته بود (فرناند) را بیش از دو
یا سه روز نگهدارد . بالاخره فرناند درحالی که از سرما میلرزید و از
بی خوابی از پا درمی آمد ، به خانه برمی گشت؛ زیرا او لا لباسهای پشمی
خود را فراموش کرده و بعلاوه عادت نداشت دو نفری روی تخت
بخوابد ! گله و شکایتش از رستورانها و انعامها بلند بود ، خشمگین
و غضبناک بود زیرا اصولاً این گونه کارهای عصبی او را خسته می کرد .
در آنشب هم ماتیلد شنید که فرناند می گفت ،

- فردا باترن ساعت ده صبح به (بردو) خواهیم رفت .
مادرش جواب داد :

- هر جور دلت می خواهد پسرم . سفر بخیر .

حالا خوب بیاد (ماتیلد) می آمد که با چه لحنی این تهدید و
جواب مقابل آن رد و بدل شده بود . حالا می فهمید که سر نوشتش با آن حرفها
مربوط بود ! زیرا آنشب ، بمحض اینکه مجادله آن دو را شنید ، فوراً تصمیم
گرفت که با همان ترن ساعت ده به شهر برود !

ماتیلد با خود اندیشید:

— حالا دیگر وقت آن نیست که خود را بفریبی. هنوز از لرزه خبری نیست اما سرمائی که بدون ایمان، بآن اطمینان داری و از باد سرد شامگاهی می آید و عرق را بر اعضاء تو منجمد خواهد کرد، بزودی ترا فرا خواهد گرفت. تو خودت طالب چنین بدبختی بوده و آنرا خواسته بودی. هیچ محبت و عشقی ترا بسوی این مرد نمیکشید. تنها غریزه ای درونی و کورکورانه برای نجات از این زندگی فقیرانه و پست و برای پایان دادن بآن، ترابسوی او رانده بود. تنها زشت ترین و بدترین شرایط پست موجود است که انسان ها را فقط از نظر مفید بودنشان بمامینمایند و فقط ارزش آنها را در نحوه و چگونگی استفاده بردن از آنها می جوئیم. تو خود، با آن همه مهارت، هر موجود زنده و هر حادثه و اتفاقی را آن همه بررسی کردی، آن همه تحقیق نمودی و مانند دسته ورقی بهم زدی شاید پر ارزش ترین آنها را بدست آوری. تو خود هر درنیمه بازی را که دیدی باز کردی و چون اسیر شرایط پست زندگی بودی بیم آن نداشتی که این درنیمه باز به غرقاب و یا به محل امنی باز شود، و حتی شاید آن روز صبح که به بهانه مراجعه بدن دان پزشک شهر (بردو) بقطار درجه دو ساعت ده سوار شدی و در مقابل (فرناند کازناو) نشستی گمان نمی بردی این نقشه های توبه موفقیت منجر شود.

ولی حالا ماتیلد کوچک ترین شك و تردیدی ندارد؛ بار دیگر طوفان مهلك سراسر وجودش را فرا میگیرد، او را میلرزاند و میفشارد، با عمق جاننش راه می یابد و مانند اینکه بخواهد درخت نارس جوانی را از ریشه بکند بسر او فرود می آید. حالا بیادش می آید: آنوقت که کودکی بیش نبود هر وقت که تب بر او مستولی میکردید از بهم فشردن دندانها بهم کودکانه خود را سرگرم میکرد و از این کار مانند بازی لذت می برد. اما حالا هم می تواند خود را بآن سرگرم کند؛ ای که تخت چقدر می لرزد! پس چرا اولین بار چنین نمی لرزید؟ او از عمق این گرداب مهلك، به راحتی و آرامش شامگاهی جسم کوفته خود و قوف کامل داشت او درد نیایی خفته و دور، صدای پرندگان را میشنید که با طلوع ماه بیدار میشوند. باد ضعیف بزحمت خود را به قلل کوه ها میرساند. تنها! همیشه تنها! پس آن پدر مهربانی که در کودکی هنگام مریضیش کنار

بستر اومی نشست و بادستی لرزان و نابلد موهای مرطوب و خیس در عرقش
 را بالا میزد، حالا کجاست ؟ در نور کم چراغ خواب آنقدر تکالینف
 شاگردان را تصحیح میکرد تا ساعت نوشیدن شربت فرارسد . مانند
 اینست که مردگان هم بمدد آنها که زنده اند نیامده و در مردن کمکشان
 نمیکنند. او نام برادرش (ژان) را که شاید حالا زنده باشد بلند بر زبان میراند .
 ژان مدت ها بود که به هیچ نامه ای پاسخ نمی داد لازم بود در یافتنش کوشش و
 پافشاری زیاد ثری شود. طفلك بیچاره معلوم نبود در کدام گودالی فرو رفته
 است؟ ماتیلد دیگر نمی لرزید. بر عکس تب سوزانی تا اعماق جانش را گرفته
 وجودش را مانند کاج نوری شعله ور می ساخت . در ساحل خشکی که آتش
 آسمان آنرا سوزانده بود، چیز کثیف و آلوده ای را میدید که امواج دریا آنرا
 پراز کف کرده سپس رهایش مینمودند و دوباره سراسر او را پراز کف
 میکردند. هر قدر کوشید چهره این (چیز) کثیف را شناخت زیرا
 کاملاً محو شده بود مع هذا میدانست که این جز برادر او (ژان) چیز
 و کس دیگری نمی تواند باشد ! اما در این دنیای هذیان ، (ماتیلد) جز
 بطرف برادر خود بطرف هیچ مرد دیگری فریاد نمیزد. او هیچکس را
 دوست نداشته بود . و هیچکس نیز او را دوست نداشته بود. این جسمی که
 اکنون در چنگال مرگ از دست میرفت چیزی از عشق شناخته بود .
 چون نوازشی ندیده بود و حالت خلسه ای از محبت نمی شناخت ، بدن
 ضعیفش آمادگی انحلال ابدی را نداشت.
 چراغ جانش خاموش میشد در حالیکه هنوز اسرار خود را
 شناخته بود !

IV

ساعتی بعد ، مادر پیر کبریتی را روشن کرد و بساعت نگاه کرد . سپس لحظه‌ای بدقت تمام ساکت ماند ، البته دقت او به پایان شب و رسیدن صبح‌گاهی نبود ، بلکه در پشت پرده اطاق خواب پسر محبوبش ، به صدای نفسش گوش فرا داد تا از خواب بودن او مطمئن شود . پس از آنکه کمی باخود در درون دل نجوا کرد از تختخوابش بیرون جست ، پاهای ورم کرده‌اش را در کفش‌های راحتی منزل نمود ، لباس خواب قهوه‌ای رنگش را بتن کرد و شمع‌ی بدست از اطاق خارج شد . از پله‌ها پائین آمد ، راه رو طویل را طی کرد ، از ایوان گذشت . حالا وارد منزل دشمن شده بود . در منتهی آرامی و سستی پله‌ها را بالا رفت . پله‌های چوبی در زیر وزن سنگینش بصدا درآمد . در مقابل در اطاق شمعش را خاموش کرد . نور کم صبحگاهی پله‌ها را کمی روشن کرده بود . کوچکترین ناله و ندبه‌ای نشنید اما صدای عجیبی شبیه صدای خفه بهم خوردن قاشق‌ها بگوش میرسید . دندان‌های بیمار بهم می‌خورد ، یکبار و دوبار و سه بار بالاخره صدای ناله‌ای بلند شد ... تنها خدا می‌دانست که در سر این پیرزن عجیب چه‌ها

همی‌کنند درحالی که داخل اطاق رقیب بیمارش درتب می‌سوخت و ناله می‌کرد ... شاید پیر زن باخود می‌گفت (بگذار هرچه شدنی است بشود) با شك و تردید کمی دور شد، تغییر عقیده داده، برگشت و بالاخره دستگیره در را گرداند .

- کیه ؟

• - من هستم دخترم .

چراغ خواب دیگر اطاق را روشن نمی‌کرد . اما از لابلای پنجره‌ها نور صاف و منجمدی بداخل اطاق می‌آمد .

ماتیلد دید که کابوس وحشتناکش بطرف او جلو می‌آید . آنگاه با آنکه دندانهایش بهم می‌خورد فریاد زد :

- ولم کنید . به هیچ چیز احتیاج ندارم . فقط کمی تب دارم .

آنگاه پیر زن پرسید آیا به گنگنه احتیاجی دارد یا نه ؟

- نه . هیچ چیز . هیچ چیز . فقط باسراحت احتیاج دارم

فقط دلم می‌خواهد بطرف دیوار برگردم . بروید !

- بسیار خوب دخترم مرطور که میل شماست .

همه چیز گفته شده و اووظیفه خود را عمل کرده بود . دیگر

جائی برای سرزنش خود نداشت . بقیه کارها باسر نوشت است .

ماتیلد که بعد از رفتن دشمن دست‌های خودرا که بحالت لعن و

نفرین بلند کرده بود يك لحظه مقابل دیدگان خود گرفت ، درکمال

تعجب درمقابل دست‌های بنفش رنگ خود مبهوت ماند . قلبش آشفته

شده بود ، مانند پرنده‌ای که در آخرین دقایق حیات باله‌ای خود را

سریع‌تر ولی ضعیف‌تر می‌زند . خواست از نزدیک‌تر دست‌های خود را

ببیند اما اما حتی ناخن‌های آبی رنگش را هم ندید ... حتی

در چنین اضطراب عمیقی نتوانست به ابدیت این شب بزرگ بـاور

کند ؛ چون در این دنیای بزرگ تنها بود ، ماتیلد نمی‌دانست که به

انتهای زندگی خود رسیده و دیگر راهی برای زیستن ندارد . اگر

کسی او را دوست می‌داشت شاید بوسیدن‌ها و نوازش‌ها او را مجبور می-

کرد تا بسختی دل از جان برکند اما چون علاقه و بستگی در این دنیا

نشاخته بود دل کندن از این جهان برای او کاری ساده و آسان بود .

دربالین مرگش هیچ صدائی و زکری بگوش نمی‌رسید و حتی

کسی که بخواهد نام مقدسی را با عظمت باو یاد آور شود و یا از موجود بخشنده
و رحیمی او را تهدید کند.
اودرکنار بستر خود هیچ چهره آلوده باشکی را ندید تا بتواند
فرارلغزنده به تاریکی ابدی خود را در آن بسنجد .
مرگ آرام او مرگ کسانی بود که هرگز در زندگی کسی آنها
را دوست نداشته است .



مادر مرتباً تکرار میکرد ؛
 - میشنوی دکتر (دولوك) بتو چه میگوید ؟
 دکتر (دولوك) با وزن سنگین خود تمام دالان را بلرزه درمی-
 آورد . در اطاقی که (ماتیلد) در آن جان سپرده بود همانطور نیمه باز بود .
 صدای (ماری) از داخل اطاق بگوش میرسید که با دستمال بینی خود
 را میگرفت . البته آقای دکتر (دولوك) بعد از سی سال طبابت این
 نوع عفونت ناشی از زایمان را خوب میشناخت . فرناند که نمی توانست
 چیزی در این باره باو بیاموزد . معمولاً چهل و هشت ساعت بعد از
 زایمان زودرس احتیاجی نبود که کسی در کنار بیمار بیدار بماند .
 دکتر میگفت ؛

- وانگهی اگر هم کسی بیدار میماند تأثیرش چه بود؟ این بدبخت
 از عفونت رحم نمرد بلکه قلبش از کار افتاد . اگر این موضوع قلب در
 میان نبود شاید لا اقل سه روز دیگر مقاومت میکرد . حتی من دیدم
 بعضی ها تا یکماه هم مقاومت کردند . یادت میآید وقتی که ماتیلد
 سرماخورده بود و من معاینه اش کردم بتو گفتم که قلب او ضعیف است؟

شیشه‌بندی بزرگ وسیع پله‌ها و دالان رنگ زیبای آبی آسمان را تغییر میداد .

(فرناند) بازوی مادرش را که باو چسبیده بود و مرتب تکرار می کرد (شنیدی دکتر چه گفت) از خود راند و برای سومین بار مانند انسان بهت زده و خواب آلودی گفت :

- نه! من می‌بایست کسی را در بالینش بیدار می‌گذاشتم .
بدون آنکه بصورت دکتر نگاه کند ، دستش را بسوی او دراز کرد . سپس از لای در نیمه باز ، (ماری) را دید که روی تخت خم شده است . کمی دورتر در کنار میز نشست . دید که ماری موهای دراز میت را بافته است . حرکت ترن بار دیگر لیوان آب را روی میز به لرزه درآورد . فرناند گوش فراداد تا آنچه را که دکتر دولوک با مادرش بصدای بلند در دالان می‌گفتند بشنود . آیا باز هم جسد مرده‌ای دیده بود؟ بلی سی و هفت سال داشت که پدرش در آن اطاق طبقه اول که اکنون اطاق کارش محسوب میشود ، مرده بود . خوب بیاد آورد که مادرش در آنروز چقدر آرام و خونسرد بود . خوب بیاد آورد که مادرش در آنروز در حالی که او را می‌بوسید تکرار میکرد :

- زندگی تازه‌ای آغاز میشود ...

مادر در حالی که چند تلگرام در دست داشت وارد اطاق گردید و پسرش را که بی حرکت نشسته بود نگاه کرد . از داخل باغ صدا هائی بگوش میرسید ، خواهران مقدس و چند تن از بانوان دیگر بودند . مادرش پرسید آیا میل دارد که بانوان برای تسلیت گوئی بیایند ؟ فرناند با علامت سر جواب منفی داد . مادرش بازوی او را گرفت و گفت :

- عزیزم بیا . تو خودت را خوب می‌شناسی . این جور عزانگیر و در گوشه‌ای ننشین ، ممکن است ناراحتی

فرناند حتی بدون اینکه سرش را برگرداند دست‌های مادرش را راند . پیرزن برای عذر خواهی و مرخص کردن واردان پائین آمد سپس با طاق بالا رفت و بار دیگر پسرش را به استراحت تشویق نمود . سعی میکرد تا با دلائل معموله او را از این فکر برهاند .

- خستگی تو دیگر برای کسی مفید نیست . خیال می‌کنی که

اگر بیفتی و مریض شوی کاری از پیش میرود ؟ ...
فرناند بالاخره بدون آنکه صورت مادرش را نگاه کند به حرف آمد :

- دیشب وقتی که برای شنیدن صدای او بالا آمدی ساعت چند بود ؟

مادرش گفت شاید در حدود ساعت چهار .
- تو بدکتر گفتی که در آن ساعت صدای بهم خوردن دندان های او را شنیدی .

- یعنی بعد از فکر کردن باین نتیجه رسیدم که این صداممکن است از بهم خوردن دندانهای او باشد .

- پس چرا بعداً یکباردیگر نیامدی تا باو سری بزنی ؟
- خودش بمن گفته بود ناراحت نیست فقط بدنش کمی گرم است ، حتی از قبول گنگنه هم خود داری کرده بود و من هم راحت باطاق خودم رفتم .

- آنقدر هم راحت نبودی چونکه ساعت شش برای چگونگی اوضاع بالا آمدی تا ببینی چه خبر است ؟

مادر دیگر جوابی نداد . ناراحت بود البته نه از این جهت که فرزندش چون قاضی از او بازخواست می کند بلکه از این بابت که در لهجه پسر محبوبش آثار درد و رنج میدید . و برای اینکه خود را راحت کند بخود می گفت « نه! او وانمود میکند ، این نوعی ملاحظه کاری است ، او اندوهی ندارد ... » اما بیچاره فرناند دچار وحشت بزرگی بود . ماتیلد در هنگام حیاتش نمی توانست این نگاه خونسردانه و بی قید را متحمل شود ، نگاهی که در آن اثری از انسانیت نبود . حالا با خود می اندیشید که باید هر چه زودتر پائین آمده و کارت های دعوت را پر کند و نامها و آدرسها روی آنها بنویسد . وقت کم است و از طرفی هم نمی توانست حاضر شود آندو را باهم تنها بگذارد !

تنها برای اینکه فرناند حتی با جسد ماتیلد تنها نباشد حاضر بود هر حيله و بهانه ای باشد بکار بندد . ناگهان از وجود این حس پلید در خود شرمگین شد :- در این وقت بیاد تصویری در کتاب تاریخ مصور (میشله) افتاد که پایی جسد پاپ دیگری را که قبل از او بود از خاک

در آورد ولی چون قاضی او را محکوم نمود، لذا پاپ مزبور مومیائی آن پاپ را در آورد و...

آری فقط يك شب دیگر باقی بود تا جسد ماتیلد در تابوت نهاده شود. فردا قالبی از سرب این جسد را در خود خواهد گرفت و نگاه فرناند بجای ماتیلد به تابوت میخ شده خواهد خورد. و بالاخره دیگر این چهره را نخواهد دید. اما حالا باچه حرارت سوزانی او را می نگرند! او هرگز با چنین دقت آمیخته با اندوه و چنین سکوتی کسی را نگاه نکرده است. باردیگر به پسرش نزدیک شد، دستش را گرفت و با صدای آمرانه ولی آمیخته با التماس گفت:

- بیا!

فرناند او را راند. پیرزن بطرف در رفت. آه که آن چهره بخواب رفته در آنجا چه آرام و خوش و راحت و دوست داشتنی است! نفس زنان از پله ها پائین آمد و شروع به نوشتن نشانی ها و نامها نمود. دور از مرده خونسردی و راحتی خود را باز یافته بود. با خود می اندیشید: برای چه ناراحت باشم، فرناند که دیگر نمی تواند باو تعلق داشته باشد؛ ماری باطاق وارد شد و گفت: آقا خواسته است که نهار منتظر ایشان نباشید. پیرزن لبخندی زد: این اغراق او را مطمئن تر می ساخت. نه! این مرده دیگر زیاد او را نکه نخواهد داشت. او مردی نیست که برای يك جسد مرده خود را زیاد ناراحت کند. فقط تنها لذتش اینست که مادرش را رنج دهد. اشتباه مادرش در این بود که زیاد پافشاری و سماجت میکرد، چه اگر از همان دقایق اول خود را خونسردتر نشان میداد شاید تا حال فرناند خسته شده و باطاقش باز میگشت. ... با وجود این بهر صورت و با تمام این احوال بالاخره تا شام شب طول نخواهد کشید و فرناند پائین خواهد آمد.

پیرزن مجبور شد تمام روز را در اطاق بزرگ پذیرائی با پنجره های بسته، شیشه ها و آئینه های پوشیده و صندلی های پوشانده بماند و مدعوین خود را که اغلب زنان سیاه پوش بودند بپذیرد و با آنها ساعت های متمادی و راجی کند. آنان نیز که اغلب توری سیاهی بصورت داشتند شجاعت خانم (کازناو) را میستودند.

همه امیدوار بودند که در حوالی چهار بعد از ظهر بالاخره هر

طور باشد چیزی برای آنها خواهند آورد، حتی اگر بیسکویتی باشد، شاید با این موضوع میخواستند بهم بگویند که روزشان بیهوده از دست نرفته و یا شاید این مرگ غریزه‌علاقه بسنن و آداب قدیمه را در آنها برانگیخته که باریختن شراب بر روی زمین روح مردگان آرامش می‌پذیرد... اما بدبختانه همه مجبور شدند بدون آنکه لب بچیزی بزنند از آنجا بروند. هنگامیکه پیر زن آخرین مهمان را به خارج راهنمایی نمود از ماری پرسید: آیا (آقا) پائین آمده‌است؟ کلفت بیچاره جواب داد که آقا هنوز در همان اطاق بالاست و اضافه‌کرد که خواسته است تا ساعت هفت کمی سوپ و یک تخم مرغ، لباس خواب، کفش‌های راحتی و شیشه‌ ارمنیا را با طاق بالا برای او ببرم. او همیشه گفته بود: «آقا البته از نسل (پلویر) بود اصولاً آقا آدم خوبی بود شاید گاهی بداخلاقی میکرد ولی از او بهتر نمیشد...» اما ماری حس کرد که جای این مقوله نیست و کلمه‌ای نیافزود هرچند که دردالان سیاه تاریک جز قامت بی حرکت خانمش چیز دیگری بچشم نمیخورد.

خانم بالحن آمرانه‌ای گفت:

- زنیکه احمق به آشپزخانه‌ات برگرد!

پیرزن این جملات را درست با همان لحنی گفت که چهل سال قبل هنگامی که ماری خسته و کوفته روی صندلی میافتاد، (پلویر) پیر باو فریاد میزد:

- تنبل بی‌عرضه از جات بلند شو!

در این هنگام ماری حتی غذاهایش را ایستاده و با عجله میخورد، او فقط وقتی به یک صندلی حق داشت که مجبور بود شب را بیدار بماند. و آنهم بشرط رسیدن یا بافتن ملافه‌های کتانی زبر و خشنی که خدمتکاران گذشته آنها را بافته بودند و اکنون در اطاق بالاجسمی را در خود داشتند که دیگر رنج نمی‌برد.

خانم (کازناو) تنها شام خورد در حالی که گوش بدرداشت و مترصد بود. اطمینان داشت که هر لحظه ممکن است فرزند خسته‌اش با پای خود پله‌های چوبی را بصدا در بیاورد. هنگامیکه پس از صرف غذا از روی میز بلند میشد بگمانش رسید صدای پای پسرش را میشنود و فوراً کوشید تا قیافه بی‌قید و خونسردی بنحود بگیرد، اما این صدا جز

صدای باز شدن در اطاق پشت بام بر اثر عبور ترن سریع ساعت ۸ چیز دیگری نبود.

با خود گفت :

- فردا شب رام خواهد شد!

شال گردنی روی شانه هایش انداخت و بداخل باغ آمد. با وجود اینکه باد شرقی دود ایستگاه راه آهن را بطرف باغ می آورد لذا بوی گیاهان معطر قوی تر از بوی ذغال سنگ بود. از روی درختی که پرندگان روی آن می نشستند آخرین برخورد پروبالهای مرغی بگوش رسید. پیر زن به پنجره های اطاقی که زن جوان مرده در آن بود نظر انداخت و آرام گفت :

- خوشگل من! فردا دیگر کارتو تمام است!

نزدیک درخت گل (مانیولیا) بلبل را ترساند. سوسک ها در مسیر راه او خاموش شده بودند. او پسر خود را مجسم می کرد که فردا صبح در مقابل جسدی که شب را با آن گذرانده از سر مایل رزد. با خود می گفت :
- او که از مرگ این همه می ترسید واقعاً باید قیافه و حالت عجیبی داشته باشد!

IV

بلی ، در حقیقت هم قیافه‌اش جالب و دیدنی بود : در لباس خواب تیره رنگ منزل خود در حالی که سر را بروی دسته صندلی راحتی گذاشته بود مستقیم و لاینقطع به جسد ماتیلد می‌نگریست. روی میز يك لیوان الكل که چند بار دیگر پر و خالی شده بود بچشم می‌خورد . پروانگان شب دور دو شمع بزرگی که اطراف جسد بود پرواز می‌کردند و سایه آنها روی سقف اطاق می‌افتاد . يك بار نام (ماتیلد) از زبانش بیرون آمد و اگر مادرش در اطاق بود اصلاً این صدا را نمی‌شناخت ! و زمانی از جایش بلند می‌شد ، به نزدیک تخت خواب ماتیلد می‌آمد مگس مزاحمی را میراند و دقایقی غرق تماشای این چهره معصوم و این زیبایی ابدی می‌شد . و گاهگاهی در درون برای خود تکرار می‌کرد «کوراکور !...» ولی نمی - فهمید که این اولین باری است این چهره معصوم و زیبا را می‌بیند زیرا مرگ همه آثار بد گذشته را از آن برداشته است ؛ دیگر کوچکترین اثری از چهره آن دختر بیچاره‌ای که با حالتی حریص و سخت همیشه و همه جا حساب می‌کرده ، تحقیر نموده و نیشخند می‌زده ، نیست . دیگر از آن حیوان زوزه کش و مترصدی که در مقابل هر

چیز قد علم میکرده، دیگر از آن صورت محتاج و تعقیب شده خبری نیست. شاید اگر (ماتیلد) زنده بود و کمی او را دوست میداشت و خوشبختش می کرد چنین قیافه زیبا و معصومی پیدا میکرد. چهره‌ای وارسته از همه چیز، آرام و خوش! فرناند که کمی تحت تأثیر الکل قرار گرفته بود در درون با دنیای خود در نبرد بود، غم و رنج از نهاد او زبانه میکشید و دایم تکرار میکرد (کور! کور)، و مست، این چهره زیبای نا شناس را می پذیرفت. گوئی در درونش رودی عظیم خود را از گرفتگی قطعات یخ زمستانی سرد میرهاند. (فرناند) پنجاه سال آرزگار صبر کرد تا چنین روزی برای موجودی دیگر رنج ببرد. او آنچه را که دیگران در سنین جوانی درک میکنند، امشب و در این اطاق کشف کرده بود! جذبه‌ای جادوئی در عین تلخی او را باین جسد مرده متعلق می کرد. یکبار دیگر بآن نزدیک شد، با نوک انگشتانش گونه او را لمس کرد. مدت‌ها بعد اثری از سردی لایتناهی در نوک این انگشت خود احساس میکرد.

فرناند نمیدانست چه چیزی از روی این چهره زیبا در حال محو شدن و ناپیدایی است زیرا آن لحظه ترسناکی رسیده بود که انسان حس می کند تغییری فاحش در حال پدید آمدن است، از اطاق خارج شد، سرش را در پله‌ها پائین انداخت هنوز شب بود و روشنائی ماه همه چیز را روشن میکرد. در همین لحظه صدای عبور همان قطاری بگوش رسید که دیشب در همین ساعت ماتیلد در حال احتضار و سكرات مرگ شنیده بود، درست مانند همان شب‌هایی که ماتیلد بر اثر بی‌خوابی و شنیدن این صداها ناهنجار می ترسید و تمام منزل بلرزه در آمد. (فرناند) بیاد آورد که باو وعده داده بود پنجره‌های شیشه‌ای و لرزان طبقه پائین را عوض کند. و چون در دوران حاملگی او در روش خود تغییری داده و باو مهربانتر شده بود، اکنون با یادآوری آن‌ها احساس راحتی و آرامش می کرد. وارد اطاق شد. با ورود او بوئی نا آشنا بمشامش خورد و حالتی ذوقزده باو دست داد که اصلاً تصور آن برای او امکان پذیر نبود. پنجره را تمام باز کرد، پرده‌ها را کنار زده و از آن دسته اشخاصی نبود که بجای خوابیدن سر بآسمان بلند میکنند و ستارگان را می‌شمارند.

او در مقابل این صعود آرام و بی‌صدای دنیاها و انسانها ، در مقابل این امر بزرگ ، چنین حس می‌کرد که معجزه‌ای بزرگ کشف می‌کند .

اضطرابی که سابق براین او را به بریدن جملات و نصایح حکیمانه وادار میکرد اکنون در او رشد و نمو بیشتری یافته و وسعت گرفته بود .

او ، زنده بیچاره ، بین پنجره و تخت ، بین این جسد بی‌جان و دنیای ساکت و آرام ، سرپا ایستاده بود .

چون جرأت نزدیک شدن به جسد را نداشت ، خود را به پنجره چسباند و از هوای مرطوب پایان شب استنشاق کرد . بوی مطبوع علفها ، تاریکی و ظلمت با صداهاى موزون خود این اندیشه را در او بوجود آوردند که می‌توانست زمانی خوشبخت باشد اما دیگر هرگز رنگ آن خوشبختی را نخواهد دید . مشت دستهایش را بهم فشرد ، نمی‌توانست قبول کند که (ماتیلد) را برای همیشه از دست داده‌است . نه ! به فقدان ابدی او تن در نمیداد . اگر مادر پیرش در این لحظه وارد اطاق میشد ، بدون شك فرناند فریاد میزد « نه ! نمیتوانم قبول کنم که ماتیلد مرده است » . بدون شك این جملات را با همان لحن کودکانه‌ای ادا میکرد که چندین سال پیش هنگامیکه کودکی بیش نبود و مریض میشد می‌خواست تا همه در اطاق بخوابند و یا اینکه در جشن ده ادعا می‌کرد تا اسب چوبی را برای او باز کنند و یا اینکه در وسط زمستان برایش توت فرنگی بیاورند و یا اینکه باو تفنگی بدهند که بتواند با آن بکشد ... ناگهان جمله‌ای بیادش آمد که روزی از کتاب فیلسوفی بریده بود ، جمله‌ای در خصوص (ارواح جاویدان) . بایاد آوردن این جمله و (روح ماتیلد) شانه‌هایش را بالا زد . چه افکار مسخره‌ای ! روح ماتیلد ! با خود گفت آیا واقعاً ممکن است در این جهان ابلهانی باشند که با این طرز فکر خود را تسلی دهند ؟ حالا دیگر روح ماتیلد چه معنی دارد ؟ آنچه که فرناند می‌خواست این بود که این جسم را زنده باو بدهند . جسم ماتیلد ! می‌خواست ماتیلد زنده باشد تا او بتواند در چهره او که همیشه آثار ترس در آن دیده می‌شد ، شادی و شغف را ببیند . فرناند که حتی در امور جنسی و شهوانی

قدرت فرار از خود را نداشت و نمی توانست روح زندانی خود را آزاد سازد ، اکنون به حقیقت بزرگی پی می برد ، او اکنون می فهمید که جسم ما خود بخود در جستجوی یافتن لذتی است که از آن گریخته است ، لذتی که با گوشت و پوست جسم دیگری توأم گشته که ما آن (جسم دیگر) را کامکار می سازیم! بالاخره جسم ما است که خودبخود این لذت گریخته را در جسم دیگری می یابد . اما متأسفانه فرناند خیلی دیر باین حقیقت آگاهی یافت . فرناند حس کرد که با ناخن های خود برپیشانی خود می فشارد . نا گهان آوای پرنده ای در سکوت مرگ زای شب افکار او را از هم پاره کرد . فرناند ترسید و قدری عقب رفت ، قلبش بتندی میزد . بخود گفت بدون شك این صدای (پرنده شوم مرگ) است

در افسانه ها گفته شده که این پرنده مرموز اغلب بطرف خانه ای می آید که مرگ بآن نزدیک میشود نه خانه هایی که مرده در آن است . نیمه های شب بود . تا ساعت پنج صبح از ترن خبری نبود . دیگر هیچ صدا و وزشی نمی توانست آرامش برگهای درختان و خواب شیرین آنها را بهم بزند . حتی از چمن سبز حیاط جز زمزمه شاعرانه و خواب آلود رؤیائی گیاهان چیزی بگوش نمی رسید . (فرناند) به آئینه ی گنجه نزدیک شد اما همینکه قیافه وحشتناك خود را در آن دید عقب نشینی کرد ، گوئی در وجود خود همان سیاهی و گندیدگی پلیدی را یافته بود که چند متر دورتر وجود ماتیلد رادر خود داشت . باز هم همان ناله شبانه مرغ مرگ بگوش فرناند رسید ، این بار مرغ آنقدر نزدیک شده بود که گوئی مرغوای او از داخل اطاق است . شاید مرغ لعنتی در توی بخاری دیواری و یا در لوله آن است . (فرناند) به قطعه آهن سیاه بخاری نگاه کرد مانند این بود که صدای بهم خوردن بالهای مرغ شوم را می شنود . بطرف در رفت ، دیگر مغلوب شده بود . میخواست بطرف مادر خود برود ! بیهوده نبود که پیرزن در آنطرف بنا ، در اطاق خود ، روی تخت نشسته در کمال خونسردی باندیشه فرو رفته بود و بكمك فرزند حق شناس خود نمی آمد . چه او هم ناله مرغ شب را شنیده بود و شاد و خوشحال بخود می گفت :

«خوب او را می‌شناسم ، دیر نخواهد کرد. چند دقیقه دیگر پیدا می‌شود.»

همینکه فرناند وارد دالان شد ، از آنطرف نور چراغی را دید که نزدیک می‌شد : ماری با فانوس خود بطرف او می‌آمد. گوئی لباس جشن بتن دارد ، دستمال سر سیاهی روی سر داشت که از پائین آن نرمه‌های گوشش بچشم می‌خورد. شاید ماری فکر میکرد که (آقا) میل بخواب دارد ... (فرناند) فانوس را از دست ماری گرفت و آنقدر تند و سریع بطرف اطاق خود رفت که درانتهای راهرو فانوس خاموش شد . بالاخره بداخل اطاق رفت . لباسش را از تن درآورد و روی تخت خود بخواب رفت . درحالی که مادرش در اطاق مجاور و در پشت همان پرده معهود شمع را خاموش میکرد؛ زیرا بالاخره تصمیم گرفته بود فرزندش را نبوسد چه صدای نفس عمیق و خواب آلود محبوبش را می‌شنید . در آنطرف ، (ماری) روی صندلی راحت بدون آنکه بآن تکیه کند راحت نشسته بود ، سایه‌اش بطرز عجیبی روی دیوار مقابل افتاده بود؛ دهن بی‌دندانش روی دیوار سریع‌تر می‌جنبید و در وسط پیش بند او دانه‌های تسبیح چون دانه های ذرت و جو بچشم می‌خورد.

VII

با وجود این صبح آفتابی و کمی گرم، خانم (فلیسیته کازناو) در حالی که نقابی بصورت داشت از در شرقی گذشته و از جاده‌ای که در امتداد خط راه آهن (بر دو - ست) بود برای افتاد.

او در حالی که بالاتنه را بعقب زده و دستها را روی شکم گذاشته بود بجلو میرفت و دامن پیراهن درازش هر چه خاك و پهن بود باخود جمع میکرد .

مدتی در جاده بزرگ راه رفت و سپس بطرف راست پیچید تا بسوی قبرستان برود. وقتی بقبرستان رسید قبل از اینکه از آستانه مردگان بگذرد با انگشت بر در محافظ زد. محافظ با صدائی خشن ، صدای مردی که دیگر انتظار انعامی را ندارد، بدون اینکه منتظر سؤالی باشد، به خانم (کازناو) گفت: شش روز است که خانم را در اینجا ندیده! خانم (کازناو) هم بدون اینکه جوابی بدهد نفس زنان برای خود ادامه داد و خوشحال بود که در مبارزه با آن (مرده) باز هم پیروزی دیگری نصیب او گردیده است .

در تمام مدت هفته اول پس از مرگ (ماتیلد)، فرناند هر روز صبح دسته گلی نامناسب با ساقه‌های کوتاه مانند گل‌هایی که کودکان

شیطان می‌برند به قبر همسر متوفی خود می‌برد. فرناند در روز تشییع جنازه آنچنان ناراحت و گرفته بود که آثار دردی عمیق و مصیبتی تسلی‌ناپذیر او را دگرگون ساخته بود و این امر باعث بهت و حیرت مردم شهر شده بود.

اما از هفته دوم، آقای فرناند این عادت را ترك کرد و وقتی مادر پیر این وقفه را دید بخود گفت :
- این خود شروع کار است ؟

او چون زنی مثبت بود عادت به مبارزه با مردگان را نداشت و اسلحه او در مقابل ارواح و اشباح بی‌قدر و ارزش مینمود. او فقط می‌توانست با موجود زنده مبارزه کند. روش و مبارزه (ماتیلد) مفقود او را ناراحت و نتایج مبارزه‌اش را باطل مینمود. چه (ماتیلد) پس از مرگ وجود فرناند را آنچنان تسخیر کرده بود که گوئی او رادر قلعه‌ای زندانی کرده است. بدون شك (فلیسیته) پیر این حس نفرت و انتقام جوئی فرزند محبوبش را پیش بینی میکرد و میدانست فرزندی که در کودکی با اذیت و آزار و با لگزدن به پایه صندلیش فریاد او را با آسمان بلند میکرد اکنون بیشتر از همه وقت این حس در او تقویت یافته است .

اما برعکس تمایلات پیرزن، فرناند بجای هرگونه مخالفت و اذیت و آزار روش دیگری پیش گرفت : خونسردی مطلق، بی‌اعتنائی تمام در کارها و این فقدان روحی نقشه مادر پیر را بهم میزد و جلوی هر عمل او را میگرفت.

هنگامیکه پیرزن در شرقی را باز کرد و در زیر لباس عزا غرق در عرق بود و خود را خسته و کوفته یافت. داخل شد و بوی قوی درختان کهنه شمشاد که دورا دور آشیاب سر بفلک کشیده بودند بمشامش خورد ، در آنجا (گریزت) خر ماده پیر روی کود خود ایستاده بخواب رفته بود. فلیسیته بعبادت همیشگی بانوک چتر تابستانی خود برپوست سخت حیوان زد، خربیچاره پس از چند جفتک انداختن بگردش خود بدور آسیا مشغول شد. پیرزن با خود اندیشید، « چه اهمیتی دارد! اگر بنا باشد همیشه باو فکر کند بهتر است بقبرستان یا به ییلاق برود... » صبح امروزهم مانند روزهای دیگر (فرناند)

باشانه‌های خمیده و کلاه حصیری سه سال قبل خود که تازه آنرا رنگ کرده بود، از خانه خارج شد و همان لباس کهنه خود را بتن داشت که بوی قوی آن کاملاً محسوس بمشام میرسید. البته مانند هر روز، ظهر که به خانه بر میگشت در مقابل مادرش می‌نشست و مخصوصاً در دنیای فکر خود میرفت و وانمود میکرد که خیلی از این دنیاها دور است. دیگر هیچ چیز روی او تأثیری نداشت. مقولاتی که سابق براین او را برمی‌انگیخت و از خانه بیرون میراند دیگر او را دگرگون نمیساخت و در مقابل آنها کوچکترین عکس‌العملی نشان نمیداد.

مقابل پنجره اطاق کار، روی صفا مخصوصی که برای خود ساخته بود، (فلیسیته) این ملکه مخلوع‌پیر، براحتی نشست از روی همین صفا و از همین راه بود که شاهد رفت و آمدنهای پسر خود و مراقب کارهای او میشد. آنروز هم مثل همه روز بر جای خود نشست و در حالی که پیراهن کاموایی نیمه بافته‌اش را روی زانوهایش گذاشت لحظه‌ای چشم از در ورودی نمیکند. عبور قطار ساعت یازده به او معلوم کرد که فرناند بزودی خواهد آمد. او هر روز در انتظار این برگشت روزانه بود و شاید خیال میکرد یکی از این روزها جادوی مهلك و دردناکی که وجودش را آزار میداد پایان پذیرد.

بارها بخود میگفت: «نه! خواهی نخواهی بسوی من خواهد آمد. غیر ممکن است کسی در پنجاه سالگی عوض شود...» اما نمی‌دانست که در فرناند کوچکترین تغییری بوجود نیامده، او عوض نشده، او همان پسر بچه کوچکی است که از پستانش شیر خورده است. فرناند هنوز نمی‌خواست قبول کند که ماتیلد مرده است، حتی مرگ هم نتوانست این تقاضای کودکانه و خشم‌آلودش را از بین ببرد.

چون فرناند دیر کرده بود، پیرزن از نشیمن‌گاهش پائین آمد، در طول و عرض اطاق قدم زد و برای صدمین بار چنین باخود زمزمه نمود:

- «خوب! کمی فکر کنیم: از پله‌ها بالا رفتم، در را زدم و از او پرسیدم آیا چیزی احتیاج دارد یا نه؟ خوب! ولی وقتی که از پله‌ها پائین آمدم و باطاق خود وارد شدم بی‌اختیار کلمه (عفونت) را در فرهنگ لغات طبی جستی و خواستی...»

و چون غرق در تخیلات خود بود ناگهان صدای پای فرناند در راهرو رشته افکار او را گسیخت . صدای فرناند را شنید که از (ماری) می پرسید،
- آیا نهار حاضر است؟

چون هنوز یک ربع به صرف غذا مانده بود، فرناند بداخل باغ رفت و فلیسیته از پشت پرده او را می پائید . فرناند در وسط جاده ایستاده بود. به چه نگاه میکرد؟ برای مادر پیرشکی نمانده بود که فرناند در این لحظه باطاق کوچک خیابان (هوگری) می اندیشد، خانه ای که در آن (عادت) او یکروز در ماه انتظارش را میکشید. آنجا، روی طنابی که مقابل پنجره رفیقهایش کشیده شده بود ، حوله ها در آفتاب خشک میشدند رفیقهای او را (پیر خسیس) صدا میکرد زیرا غیر ممکن بود بتواند یکشاهی از نرخ معمولی زیادتر از او بگیرد. آری ، این داستان زندگی فرناند در عشق بود!

(فرناند) دیدگانش را بطرف پنجره اطاق (ماتیلد) بلند کرد و با خود اندیشید بخود میگفت : « معهنا در دوران آبستنی فهمید که او را دوست دارم، که از او در مقابل مادرم دفاع میکنم . اما شاید بیچاره خیال میکرد این موضوع بعلت کودکی است که در شکم دارد » خیلی کوشید تا بتواند لحظاتی را بیاد آورد که به او محبت و مهربانی کرده باشد، بیادش نیامد! در این لحظه خاطره ای بیادش آمد که سخت آزارش داد ، و آن آخرین مسافرتی بود که با ماتیلد به شهر بردو کرده بودند ؛ آنروز هنگامیکه ماتیلد آنهمه برای رخت و قنداق بچه خرج کرده بود فرناند سخت عصبانی شده میگفت: « آنوقت ها يك مادر جوان برای نوزادش هیچ چیز نمیخرد، همه را خودش می یافت و با دست خودش درست میکرد . » و ماتیلد بیچاره لال و بی زبان، خسته و کوفته، چیزی نمیگفت و بدنبال شوهرش خود را میکشید.

ظهر آنروز وارد رستورانی شدند که از رستورانهای سابق قدری بهتر و مجلل تر بود، روی میز گل های قشنگی بر زیبایی سالن میافزود. ماتیلد خندان و خوشحال درحالی که بالاخره یکبار احساس راحتی میکرد، حوله زیردستی خود را باز مینمود .

در این وقت آقائی که مأمور گرفتن دستور غذا بود نزد آنها

آمد . فرناند پرسید قیمت غذا چقدر است . سرپیشخدمت جواب داد که ما قیمت ثابت نداریم و باید از روی صورت سفارش داد . فرناند نگاه غضب آلودی به صورت غذاها کرد ، از جایش بلند شد ، خواست تا لباسش را باو بدهند . یکبار دیگر مجبور شدند از جلوی مشتریهایی که بصدای آرام بهم زیرگوشی میگفتند و از مقابل پیشخدمتهائی که نیشخند آنها معلوم بود بگذرند و از سالن خارج شوند . در زیر آفتاب سوزان از پیاده‌روها میگذشتند و فرناند وانمود میکرد که اشکهای معصومانۀ ماتیلدا را نمی‌بیند

پسر وارد اطاق شد . خانم (کازناو) روی پاهای بیحس خود بلند شد و گفت ،

- مثل اینکه از تنت آتش می‌بارد ؟

سپس خواست بادستمال خود صورت عرق آلود فرزندش را پاک کند . فرناند سرش را برگرداند .
پیرزن گفت :

- خیس عرقی . برو لباست را عوض کن . با این حال مریض خواهی شد .

و چون جوابی نشنید ، افزود :

- روی تخت خوابت یکدست لباس گذاشته‌ام .

و چون اغلب عصبانی و ناراحت بود و کارهایش را از روی عجله انجام میداد او را بطرف اطاق راند در حالی که میگفت :
- اگر مریض شوی جزمی چه کسی مجبور خواهد بود پرستاری ترا بمعهد بگیرد ؟

بالاخره فرناند سرش را بطرف مادر برگرداند و گفت :

- خیلی ساده است ! کافی است بگذاری منم برای خودم بمیرم !
ضربه آنقدر قوی بود که پیرزن مات و مبهوت بخود لرزید . دیگر قدرت ایراد کوچکترین کلمه‌ای را نداشت . در سکوت مطلق از مطبخ گذشتند ، بدون آنکه مانند سابق سرپوش دیگ‌ها را بردارند و یا غذائی را بوکنند ! وارد اطاق تاریک غذاخوری شدند ، بوی غذا بمشام می‌رسید .

پیرزن هر چند لحظه یکبار می‌پرسید :

- غذا نمیخوری ؟

او این جمله (غذا نمیخوری) را در منتهی تأسف و ناراحتی تکرار می کرد و این عبارت در این سرزمین اغلب برای بیان درد یا مرضی بکار می رود . چه اغلب کسی که اشتهای غذا را از دست میدهد دیگر میل بهیچ چیز ندارد ، حتی میل به بهترین چیزهای زندگی . آنوقت خوابیدن میماند و انتظار پایان کار را کشیدن .
(ماری) افزود ،

- خانم هم میل بغذا ندارند .

اما این بی میلی بغذا مانند سابق نبود که مادر و فرزند با توافق کامل هم ، در مقابل غذا ، از خوردن خودداری میکردند . زیرا آنوقت (ماتیلد) امور خانه را بعهده داشت و آندو میخواستند او را مجبور به عقب نشینی نمایند !

فلیسیته بدون محبوبش در اطاق کارتنها ماند . ساعت خوردن قهوه فرارسیده بود . سابق براین مادر و فرزند در این ساعت میمون روی مبل سیاه کنار هم مینشستند ، پیرزن سرش را روی شانه های پسر تکیه میداد ، با هم روزنامه میخواندند و مانند دو شاگرد دبستانی میخندیدند و تفریح میکردند ، و همینکه ماتیلد بیچاره در را باز می کرد ناگهان از هم جدا میشدند و وانمود میکردند که در وسط جمله ای حرفشان را قطع کرده اند . پیرزن بیادش آمد که (ماتیلد) با چه لهجه آموزگارانهای می پرسید : «مزاحم شما هستم؟» و جواب میداد : ابدأ ابدأ ! ماهر چه داشتیم بهم گفتیم .

این مبارزات کودکانه تمام زندگی پیرزن را تشکیل میداد ، همه شادی و شغفش در این نبردها بود .

اما حالا ، حالا فرزند محبوبش کجاست ، فرناند چون دیگر نیروئی در خود نمیدید ، از پا افتاده لابد روی تخت خود دراز کشیده بود . او قدرت مقاومت در مقابل اینهمه راه روی را نداشت . نه ریه و نه قلبش تحمل اینهمه ناراحتی و زیاده روی را نداشتند . پیرزن رنجور که دیگر لذتی در زندگی نمیدید ، پیرزن از پا افتاده ای که دیگر کاری نداشت آرزو میکرد بسوی او بدود و خود را در آغوش او بیاندازد . اما فایده اینکار چه بود؟ شاید حالا فرناند هم مانند ماتیلد در را بسته است .

از لای پنجره‌های نیمه‌باز ، اشعه‌ی خورشید داغ بداخل اطاق می‌تابید و به قاب عکس که روی بخاری بود جلای بیشتری میداد . (فلیسیته) باین قاب علاقه زیادی داشت ، زیرا در آن عکسی که هنرمندی دوره‌گرد یکماه بعد از ازدواج فرناند از مادر و پسر و تازه عروس گرفته بود قرار داشت ؛ فرناند درست دو ثانیه قبل از اینکه عکاس تکمه آپارات را بفشارد بازوی همسرش را رها کرده بود تا دست‌های مادر را در دست بگیرد! از این پس در تمام عکس‌های آلبوم خانوادگی مادر و پسر ردیف اول خندان بچشم می‌خوردند در حالی که پشت سر آنها، ماتیلد غم‌زده ایستاده بود .

خانم (کازناو) لحظاتی دراز نتوانست از یاد این خاطره ایام خوش خودداری کند . اما وقتی که نزدیک‌تر شد در مقابل قاب بدون عکس متحیر ماند ، حسی حاکی از نفرت و انزجار و درعین حال دل زدگی باو دست داد . نگاهی بروی می‌زافکند؛ قیچی که فرناند با آن جملات حکیمانه را می‌برید می‌درخشید ، سپس داخل سبد کاغذپاره‌ها نگاه کرد . خدایا چه دید ؛ از لابلای نی‌های بافته سبد قطعاتی از عکس خود، گوشه‌ای از لب‌خند خود، قسمتی از بینی و شکم خود را دید! خود را روی عکسی که اکنون با کثافات و خاک روبه‌هم‌نشین بود انداخت . بیچاره فرناند عکس ماتیلد را بریده و برداشته بود ، شاید اکنون آن عکس را در کیف کوچک و روی قلب خود نگاه میداشت . و حتی شاید هر وقت تنها بود با لذتی خارج از توصیف آنها می‌بوسید... ازدو هفته قبل پیرزن همه‌گونه رنج‌ها و مشقت‌ها را متحمل میشد بدون اینکه صدائی برآورد اما این بار، این عمل که در حقیقت علامت مثبت و مادی وداع با گذشته بود ، فریاد درونش را برآورد و سخت دگرگونش ساخت . خشمی دیوانه‌وار تمام سندهای صبر و مقاومت را در او درهم ریخت و انگشتان دگرگون شده‌اش را بلرزه درآورد . درست مانند آن روز که به ماتیلد گفته بود «نه ! شما هرگز فرزندم را تصاحب نخواهید کرد! شما هرگز او را از من نخواهید گرفت» پایش را بزمین کوبید ! بطرف دررفت . اوقیافه احمقانه‌ی زنی را پیدا کرده بود که اسلحه خطرناکی یا جام زهری را در زیر دامن خود مخفی کرده و ناراحت است . شاید چندین عشق وجود

نداشت، شاید تنها يك عشق بود. پیر زن بیچاره از این درد میمرد که دیگر برای همیشه فرزندش را ازدست داده است. و از اینکه دیگر فرزندش را برای خود ندارد قالب تهی میکرد؛ این میل به تملك، میل به تسلط و حاکمیت روحی، میلی قوی تر و تلخ تر از آن است که دو جسم جوان را درهم میریزد، آندو را یکی میکند و از بین میبرد. این میل بمراتب قوی تر از عشق است.

مادر پیر از شدت خفگی پنجره ها را باز کرد آفتاب ظهر در منتهی قدرت بر باغ خشك می تابید، شن خیابان های مشجر در وسط سبزه های خاك آلود رنگ خاكستری بخود گرفته بود. صدای آرام و خفه قطاری که قصد حرکت داشت انسان را بیاد سینه تنگی میانداخت که بزحمت نفس میکشد. پیر زن مفلوك خشمگین و غضبناك كشان كشان خود را به پله ها رسانید. شروع به بالا رفتن نمود؛ از هر پله که بالاتر میرفت نفس تنگش تنگ تر میشد ولی بهر نحو خود را به در اطاق فرزند حق شناسش رسانید. اما اطاق خالی بود؛ جز شیشه های كوچك شربت و دارو و بوی زننده آنها چیزی نیافت.

با خود گفت اواکنون جز در اطاق (دشمن) کجا می تواند باشد؛ از پله ها پائین آمد، زانوهای مریض و علایش می لرزید، از راهرو گذشت، از دالان تاریك عبور کرد، راهرو دیگری را هم پشت سر گذاشت و بالاخره به پله کانی رسید که او را به اطاق (مرده مقتدر) راهنمایی مینمود. وقتی مقابل در اطاق (ماتیلد) رسید چون دیگر در خود قدرتی نمیدید، درست مانند آنشب کذائی، شب مرگ ماتیلد، چند ثانیه بدون حرکت ایستاد. گوش فراداد. اما گوئی در این لحظه بحرانی درست مانند آنشب خدای بزرگ این تغییر فاحش را در او ندید؛ در چهره پیرو کوفته مادر گوش بزنگ نخست تعجب سپس امید و آنگاه شادی عظیم و جنایتکارانه ای كاملا هویدا بود. پیر زن در حالی که با تمام بدن خود می لرزید به صدای نفس خواب آلود فرزندش گوش میداد او این خرناس، سسکه و تنگی نفس را بخوبی می شناخت و اگر آنها را از پشت پرده اطاق خود می شنید برای او از عالی ترین و لذیذترین موسیقیهای جهان لذت بخش تر بود چه حضور فرزند و زندگی آرام او را باو نوید میداد در آنوقت بسر فرزند محبوبش خم میشد، و

صدای نفس آرام‌آرام‌آرام گوش میداد و آنقدر دقیق میشد که گوئی لذتی خارج از اندازه از آن میبرد و از اینکه بی‌خواب مانده تا خواب محبوبش را ببیند راضی است. اما امروز! اما اینجا! (دشمن مرده) حتی این خواب فرزندش را از او گرفته و او را از این لذت محروم کرده است. موجی از خشم و غضب بار دیگر او را متشنج کرده نور دیدگانش را از او گرفت. دستگیره در را پیچاند.

(فلیسیته) مجبور شد دیدگانش را چندبار ببندد و باز کند؛ دو پنجره‌ای طاق کاملاً باز بود و گرمای سوزان تابستانی بدرون طاق می‌آمد. روی میز در دو گلدان زیبا، گل‌های سوسن طاق را از عطر دلنشین خود آنچنان اشباع کرده بودند که گوئی مدت‌ها درها و پنجره‌های طاق بسته بود. عکس (ماتیلد) که با عشق و دقت بریده شده بود در يك قاب زیبای صدفی کمی بزرگتر از عکس در وسط دو گلدان بچشم می‌خورد. در جلوی قاب عکس انگشتر كوچك الماس نامزدی، و يك جفت دستکش سفید مستعمل مرتب چیده شده بود. و بالاخره دریای این آثار مقدس روی صندلی راحتی (فرناند) بخواب عمیقی فرو رفته و مانند کسی که از بی‌خوابی از پا در آمده باشد سرش به طرف پهلو خمیده و تنفسش را دچار اختلال کرده بود. زنبوری که راه فرار می‌جست خودش را آنقدر بسقف و آئینه زد تا بالاخره پنجره را پیدا کرد و گریخت. آنگاه صدای حشره بیچاره در آسمان گرم و سوزان محو شد. از کفش‌های پیرزن صدائی بلند شد. فرناند در جایش جنبید و تغییر وضع داد. پیرزن نخست متوقف شد، سپس قدمی بطرف می‌رفت، دستهایش را بطرف جلو دراز کرد مانند (پولیوکت) که بخواهد بت‌ها را درهم شکند، حالت حمله گرفت. با خود اندیشید: روی عکس تف ببیند، از د؟ آنرا پاره کند؟ لگدمالش نماید؟.. نه! جرأت هیچکدام را نداشت. سر فرناند روی دستهایش که بر میز تکیه داشت غلتید. حالا مادرش فقط توده‌ای خاکستری رنگ میدید. بر روی صورت غرق در عرقش احساس سردی کرد. دیدگانش قدرت بینائی را از دست میداد. خون در گوشه‌هایش غلیان میکرد و چون صدفی در دریا، صدای غرش امواج بگوشش میرسید، زبانش سنگینی میکرد، چقدر میل بحرف زدن داشت. دیگر نمیدانست صدائی که بگوشش میرسد از سوسك‌ها، مگس‌ها و یا صدای

جریان خون در شاه رگهاست .

قدرت خود را از دست داد . دسئی نامرئی او را بطرف تخت کشید و روی همان بستری که ماتیله آنهمه رنج دیده و جان سپرده بود انداخت . پیرزن چون حیوان تیرخورده ای بر روی تخت افتاد . چند لحظه ای گذشت ، دیدگانش را از هم بازکرد ، گلویش آزاد شد ؛ این بار هم مرغ شوم و ترسناک از مرگ جسته بود ؛ نفسی کشید . فرزند محبوبش همانطور در خواب شیرینی فرورفته بود و صدای گلوی گرفته اش محسوس بگوش میرسید . اما باز هم خطری نزدیک او را می لرزاند ، بدنش را غرق در عرق میکرد . اما اکنون با نگاهی که در آن ترس بیش از نفرت محسوس بود معبد مقدسی را که فرزند از دست رفته اش می بوسید نگاه میکرد .



VIII

شامگاهان، سر میز غذا، فرناند از آن محیط عادی دوران دشمنی خبری ندید. حتی حالت ظاهری مادرش او را سخت متعجب کرده بود :

پیر زن که معمولا عادت داشت راست نشسته و وضعی حاکمانه و آمرانه بخود بگیرد، اکنون قامت خم کرده گونه‌های سفید و آویزانش حکایت از ضعف می‌کرد. فرناند از این تغییر حالت مادر بجای احساس ترحم احساس ناراحتی کرد زیرا ترسید مادرش نتواند بدون داد و فریاد این ضربه را که او برای حمله به مادر تهیه دیده بپذیرد. اما پیر زن آن را خیلی سردتر و بی اهمیت‌تر از آنچه که فرناند امیدوار بود پذیرفت! زیرا آنچه را که فلیسیته در آنروز دیده بود همه چیز را برای او روشن می‌کرد. بهمین دلیل وقتی (ماری) کلفت وفادار به خانم کلزناو گفت: «آقا گفته است که ملاقه تمیز بردارم و تخت خوابش را در اطاق ماتیلدا مرحوم درست کنم» پیر زن اصلا نلرزید!

کلید گنجی را به کلفت داد. پیشانی پسرش را بوسید و شمعدان

خود را برداشت . فرناند فکر کرد شاید مادرش در این کار هم با مهارت بازی میکند ! اما نه ! او دیگر قصد هیچ بازی و حيله‌ای نداشت . او چون در قلب فرزندش شکست خورده بود از اینکه فرناند بابار و اسلحه بسوی دشمن برگردد متعجب نبود .

اما وقتی وارد اتاق خود شد ، سکوت غیرعادی او را ترساند بنظر پیر زن مفلوک چنین رسید که صدای لرزش بنار برای اولین بار می‌شنود . فراموش میکرد که شوهر مرحومش بعلت اقتضای تجارت چوب ، خانه را رو بایستگاه راه آهن و در نزدیکی آن ساخته بود . بعد از مرگ شوهرش ، بین او و دنیای ترس از تاریکی و صدا ، فرزندش حائل بود . فرزندى که با خواب آرام خود در آنطرف پرده باو دلگرمی میداد . برای او در مقابل صدای آرام نفس خواب آلود فرزندش هیچ چیز دیگر در جهان ارزشی نداشت : نه صدای پاهای مخفی‌ها و نه صدای پل آهنین روی رود ، و نه غرش فصول و زمان و نه آوای دلنشین بلبلان بر روی درختان یاس و نه ...

تنها همان چند ساعتی که فرناند مجبور بود در کنار ماتیلد بسر برد ، ارزش مراجعت و حضور بعدی او را صد چندان میکرد .

اما حالا ! اما امشب در این اتاق تاریکی که پیر زن نیم قرن در آن زندگی میکرد ، برای اولین بار خود را بیگانه و غریب می‌دید . آخرین قطار مسافری شب شیشه‌ها را بلرزه درآورد . دیگر تاعبور اولین قطار صبحگاهی از سر و صدا خبری نبود زیرا واگن‌های دراز باری سوت نمی‌زدند و صدای آنها با رؤیاها توأم میشد و خوابیده ترسو را ناراحت نمی‌کرد . با خود می‌گفت : کافی است ! دیگر لزومی ندارد که اینهمه ناراحت بخوابی و گوش بر پرده اتاق فرزند نهی تا او راحت بخوابد .. برگرد ، بآن پهلوی برگرد ، دیدگانت را بهم‌گذار ، در خود خلئی ایجاد کن ، ... اما ناگهان از جا پرید و فریاد زد ، «کسی در باغ راه میرود ...»

آیا واقعاً کسی در باغ راه میرفته ؟ گاه گاهی باد برگهای درختان را آنقدر آرام می‌لرزاند که بنظر می‌رسید کسی در حال راه رفتن است ..

فلیسسته کبریتی را روشن کرد . دیگر صدائی بگوش نمی‌رسید.

کبریت را خاموش نمود . اما در خواب دید که : در وسط آنهمه ظلمات ، با اینهمه پنجره‌های شکسته ، خانه وسیع با دفاعی مجسم شده . بنظرش آمد که دستی مرموز در منتهای سکوت با الماس شیشه پنجره را می‌برد و چهره مزور خود را بآن چسبانده است . حالا چگونه می‌توانست از (فرناند) بخواهد تا پنجره‌ها را تعمیر کرده و بر آن قفل نهد در حالی که خود او برای ماتیلد در این کار مخالفت کرده بود؟ بهتر دید که فقط این آرزوی ماتیلد را بباد فرناند بیاورد شاید او بعلت زهد و احترام بمرده این تعمیرات را انجام دهد. آری آنشب بود که پیرزن فهمید که رنج و عذاب امشبش رنج و عذاب هر روزه‌ی ماتیلد بدبخت بود .

آیا این اتفاق یا تصادفی بود؟ پیرزن با این فکر شانه‌ها را بالا انداخت و خود را بوجود این اندیشه‌ها سرزنش کرد. اما داستانها و افسانه‌هایی که در کودکی خود از خدمتکاران شنیده بود در ذهن او زنده گردیده نه ! نه ! مردگان انتقام نمی‌کشند ! جسم ماتیلد هر لحظه بیش از لحظه قبل در گور می‌پوسد ، او اکنون در سومین گودال قبر سمت چپ دیوار انتهائی به خاک تبدیل میشود و معه‌ذا پیرزن با دیده‌گان خود از تاریکی و ظلمات می‌پرسید : آیا آنها ماوراء زندگی ظاهر ما وجود دنیائی ناشناخته و موجوداتی مجهول را دیده‌اند ؟ کوشید تا لبخندی بر لبان خود ظاهر سازد ، او نمی‌توانست ماوراء آنچه را که حس میکرد ، لمس می‌نمود ، باور کند ! او در عصری قدم بجهان گذاشته بود که تنها راه‌های شنی و سنگی سرزمین اورابه نقاط دیگر جهان پیوند میداد . دوران وحشت انقلاب روحانیون را از آن نواحی رانده بود. مادر (فلیسیته) فقط در روز ازدواج توانسته بود آداب تناول قربان مقدس را که می‌بایست در هفت سالگی انجام میداد بیای آورد .

فرزندان سرزمین او در اول قرن گذشته فقط خورشید آرام ناپذیر را می‌پرستیدند و جز این قادر متعال آتش که جنگلها را می‌سوزاند ، سیرائی ندارد و کسی نمی‌تواند بر او دست یابد، چیز دیگری نمی‌شناختند

صبح آنروز ، چون کمی دیرتر از روزهای دیگر از اطاق خود بیرون آمده بود (آنها باینجهت که فقط نزدیکیهای صبح کمی بخواب رفته بود) پیرزن عصا و کلاه حصیری فرناند را روی صندوق چوبی دید . از (ماری) پرسید چرا فرناند بیرون نرفته است؟ (ماری) او را مطمئن ساخت که آقا هنوز هم در خواب هستند ! نگاهش را بطرف پنجره‌ها انداخت: همه بسته بود. رنجی عظیم بار دیگر وجودش را فراگرفت: گوئی فرناندش در آغوش گرم ماتیلد بخواب رفته است! آرام با خود گفت ، «مگر دیوانه شدم ! ...» آیا آنوقت که ماتیلد زنده بود پیرزن چنین عذاب و دردی را می‌شناخت ؟ بار دیگر باخود گفت : «تو خوب می‌دانی که دیگر ماتیلد آنجا نیست ...»

درست است که دیگر از ماتیلد خبری نبود اما دشمن مفقود بالاخره توانسته بود موجودی را که در هنگام حیاتش از او می‌گریخت در بستر خود نگاه دارد. فلیسیته نتوانست بیاد آورد که حتی يك لحظه در حیات دشمن چنین رنج و عذابی دیده باشد ، حتی فردای روز عروسی آنها ! بهمین دلیل در آنوقت به پیروزی خود ایمان کامل داشت .

یکروز بعد از ازدواج ، آنوقت که زن و شوهر جوان برای گذراندن ماه عسل به (بیارتیس) کنار دریا رفته بودند پیر زن نامه‌ای از فرناند دریافت کرده بود که او را غرق در شادی و شمع می‌ساخت. از شدت شادی آنقدر نامه را خوانده بود که بیشتر جملات زیبای آنرا حفظ بود ،

«... حق با تو بود . تنها يك مادر می‌تواند مردی چون «من را درك کند . زنهای دیگر همه بیگانه‌اند ، آنها فکر میکنند «ما را دوست دارند ولی در حقیقت غیر از خود بکسی فکر ندارند. «صحت و سلامت ما تحت الشعاع لذت آنهاست . بنظر آنها لازم و «حتمی است که ما هرچه داریم خرج کنیم حتی برای تمایلات بی-معنی و کودکانه آنها . پر مدعاترین آنها کسانی هستند که هنگام «دختری و قبل از ازدواج بشام شب محتاج بودند . آیا از آن مهمانخانه «کوچکی که نزدیک ایستگاه شهر (بایون) است یادت می‌آید ؟ بد «مهمانخانه‌ای نبود و به من و تو در آنجا بد نگذشت ، اما ماتیلد

«حاضر نشد در آن مهمانخانه بماند چون می‌گفت در رختخواب آن
 «ساز دیده و سطل آب آن بوی گند میدهد . و ما مجبور شدیم در
 «مهمانخانه‌ای اقامت کنیم که من از آن نفرت دارم، از آن مهمانخانه‌هایی
 «که اگر از چند تومان کمتر انعام بدهی ترا با نگاه بد مینگرند !
 «بنظر ماتیلد من آدم بی‌حسی هستم، بهمین جهت لاینقطع از خودحرف
 «میزند . هرچیز که مورد علاقه من است برای او بی‌معنی است و او
 «بآن توجه نمیکند . من بی‌عقل که از آنهمه مواظبت‌های مهربان
 «تو شکایت داشتم . باور کن سلامت من برای او معنی ندارد ، او
 «اصلاً توجهی به صحت من نمیکند. اگر تا حال مریض نشدم تقصیر
 «او نیست! در قطار راه‌آهن پنجره‌ها را باز می‌کند و آنچنان جریان
 «هوای کشنده‌ای راه می‌اندازد که آن سرش ناپیدا ! شب وقتی که من
 «خوابیده‌ام بلند میشود تا پنجره‌ها را باز کند. لازم نیست بتو بنویسم
 «که درد شانه چپ من عودت کرده است . دایم همه چیز را مسخره
 «میکند و عادات و آداب فامیل ما را مورد استهزا قرار میدهد .
 «میگوید کسی که خود را شب قبل از خواب نشست کثیف است مثل
 «اینکه چنین چیزی لزوم حتمی دارد در حالی که آدم وقتی خود
 «را صبح شست ... آنچه که بتو گفتم قسمت بسیار کوچکی از آنچه
 «که من متحمل میشوم بیش نیست . مادر عزیزم نترس ، پسر تو
 «وظیفه خود را تا آخر مو بمو عمل خواهد کرد ...»

در يك چنین صبح تابستانی خاطره این نامه پیر زن مکار
 را از طرفی در اضطراب و اندوه و از طرفی در شادی و خوشبختی
 غرق کرد . هفته‌های بعد از آن خاطرات بهتر و خوش‌تری برای او
 داشت . او هزاران دلیل و علامت برای اثبات ازدواجی نامناسب در
 دست داشت و این علامات هر روز زیاده‌تر میشد تا اینکه ناگهان شبی
 بعد از حوادثی که برای پیرزن مجهول ماند، فرناند بمادرش گفت: «از
 امشب رختخواب مرا در اطاق سابق من پهن کن» . او مدتها در انتظار
 این خبر خوش بود اما نمی‌توانست باور کند که باین زودی بآن
 برسد. او هنوز هم بیاد می‌آورد که در آن اطاق پر هوا در بالین‌فرزند
 دل‌بند خود در کنار تخت كوچك بچگانه او نشسته است و (ماری)
 ملافه‌های تمیزی که بوی نعنا از آن می‌آمد ... و امروز افسوس ...!

خورشید کم‌کم مه غلیظ را از بین می‌برد . دیگر از پرندگان خبری نبود فقط جیرجیرك آواز خوانی نغمه سرائی میکرد . ماری با بستن پنجره‌ها صدای چوب و تخته را بلند میکرد . باد جنوب‌پوست را میسوزاند و بوی درختان کاج را به‌شام میرساند . کمی دورتر آسمان سرخ و پر دود بود . لحظه بلحظه تشنگی زمین زیاده‌تر میگردد. (پلیو) سگ وفادار با پوزه خود زمین را حفر می‌کرد تا مکانی مرطوب تر و خنک‌تر برای خواب خود پیدا کند . (فلیسیته) مانند شب گذشته صدای جریان خون را در رگهای خود می‌شنید قلبش تند و بریده میزد . بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود زیرا کوچکترین حرکتی ممکن بود مرگ را نزدیک‌تر کند. چون دیوانه‌ای با خود حرف میزد و (پلیو) بگمان اینکه خانمش با او حرف میزند دمش را تکان میداد . گوشش را تیز می‌کرد. ناگهان پیرزن اندیشید، روی همان تختی که جسد مرده ماتیلد مانده بود اکنون جسد فرزندش افتاده است ! ترسی وحشتناک او را لرزاند .

چون موجی آتش بطرف سرسرا حرکت کرد . بوی گلهای ژرانیوم محسوس بود و گلوی سوسمارها تکان می‌خورد. همینکه به‌اولین پله رسید ، پنجره‌ای در بالا باز شد . (فرناند) سرش را بیرون آورد و بمادرش گفت ،

– مادر جان صبحانه حاضر است !

نه ! او زنده بود. او آنجا در این آفتاب سوزان ایستاده بود. لبه کلاهش صورتش را می‌پوشاند . پیر زن خود را سبك دید ، پیر زن مفلوك از پا در آمده پس از مدتی خود را شاد و آرام حس کرد و با سرعتی عجیب بطرف محبوب خود پرید ! اما خوشحالی او کوتاه بود . وقتی به نزدیکش رسید و فرناند برای ادای احترام کلاهش را برداشت در مقابل این چهره عوض شده ، در مقابل این قیافه درهم کوفته قلب پیرزن درهم ریخت. بزحمت توانست جلوی فریاد خود را بگیرد . آه که دشمن مفقود فرزندش را در چه حالی باو پس داده بود ! لبهای سفیدش گوئی بر اثر نوشیدن سرکه بی‌رنگ شده بود، خون در دیدگانش موج میزد

هنگامیکه بر میز صبحانه می‌نشست نگاهی هم بمادرش کرد .

در تمام مدت صرف صبحانه کوچکترین کلمه‌ای بین آندو رد و بدل نشد
گوئی از هم بیم دارند . اما همانطور که مادر پیر فرزند محبوبش را
حتی يك لحظه از نظر دور نمیداشت فرناند بدنای خود فرو رفت
ورؤیائی درونی وجود او را آنچنان درهم گرفت که دیگر حتی سرش
را برگرداند. حالا هر اتفاقی هم بوقوع می‌پیوست دراو تأثیر نداشت،
حتی فریاد (ماری) که از دیدن شعله‌های آتش ترسیده بود و فریاد
می‌زد که زنگ خطر را بصدا دریاورند چون آتش خیلی دور است.
صدای کدام زنگی می‌توانست فرناند را از خاطرات شیرینش جدا کند،
مخصوصاً خاطره اولین شبی که با ماتیلد در اطاقش سرکرده بود .

IX

نخست لحظاتی لذت بخش بود ، فرناند در زیر بالهای مبهم و نامرئی و سفید پرده‌هائی که به‌چوبی آویزان بود دراز کشیده بود . شب آرام چون موجودی آشنا از لابلای پنجره‌های باز نفس میکشید . نه! از شب شوم و وحشتناك گذشته یادی در او نبود و حتی از پرندۀ شوم مرگ ناله‌ای برنمی‌آمد . برعکس ، درست مانند جسد بی‌جان ماتیلد ، در حالی که دیدگان را بسته ، دستها را روی ملافه روی هم گذاشته ، پاهایش را دراز کرده و روی پشت بر همان تخت ماتیلد افتاده بود . در فاصله دو جام می ، احساسی از استراحت بی پایان و لذتی از فقدان غرقاب وحشتناك در خود می‌دید . ماتیلد هم در آنجا بود ! البته نه در اطاق ، بلکه در وجود او ، در روح و نهاد او در گوشت او ، در جسم رنج دیده‌ای که اکنون شب‌های زفاف را بیاد می‌آورد . کم‌کم فکرش هم بیدار میشد و بطرف زمانی پرواز میکرد که در همین اطاق علیرغم تمایلات درونیش بدن وحشت زده ماتیلد را در کنار خود حس میکرد . آنچه که در این لحظه بیادش آمد آنقدر قابل ترحم و در عین حال وحشیانه بود که تمام وجودش را لرزاند و فریادش را بلند کرد . اوهم باید مانند همه مردم هم نژاد خود ،

مانند همه مردها ، قبل از اینکه معنی عشق و دوست داشته شدن را بفهمد از جهان برود و برای همیشه نداند عشق یعنی چه؟ سرنوشت بازنده کردن این خاطرات دراو ، با ایجاد این دریای عمیق ، بازی عجیبی میکرد . و حالا این منبع گل آلود و پراز لجن در وجود او راهی آرام و گریز گاهی ناچیز بوجود میآورد . او معنی این حالت را نمی فهمید . پدران و اجدادش همه عشاق حسود و سینه چاك زمین و کاج و درختان مو بودند . پدرش (نوما- کازناو) وصیت کرده بود تا روی قبرش مشتی از خاک تر و قرمز قطعه زمینی را که بیش از همه دوست داشت بگذارند . همین مرد وقتی میخواست زن بگیرد از یکی از دوستانش پرسیده بود ... «با يك زن چه کار باید کرد ... چگونه از زنی می توان استفاده کرد ...» برای همه این اجداد متوفی ازدواج فقط دو معنی داشت : ازدیاد ثروت و ادامه تملك ! آنها در مقابل مرگ اجتناب ناپذیر ، خانواده ای ابدی بوجود آورده بودند . تقریباً همه وقت وجود يك پسر ، تنها يك پسر ، کافی بود تا این رشته نازك زندگیشان پاره نشود و تا پایان جهان بدنبال خود تملکی را بکشاند که با جهیزیه ها وارث ها هر روز زیاده تر میشد ... در تمام تاریخ این نژاد هیچ حسی ، هیچ عشقی نتوانست این نیروی مقتدر را از بین ببرد . تمام زنان ، چه از خانواده (پلویر) و چه از خانواده (کازناو) ، از زمره زنانی بودند که دایم بشوهرانشان میگفتند ، «زودتر ! زودتر !» اما زندگی است و جهان سرنوشت ، بالاخره لازم است روزی بر روی این حلقه زنجیر زنده لکه زنگی ظاهر شود و همین زنگ زندگی است که همه را میخورد و از بین میبرد . بیچاره آنهایی که پس از این ماجرا بدنیا می آیند . ای قلب های بیچاره ای که هنوز بدنیا نیامده اید؟ ای موجودات كوچك عزیز از من چه بهره ای می توانستید ببرید؟ ... این دشمنی و خصومت فعلی کورکورانه و ناشنوای فرناند نسبت بمادرش باعث وحشت میشود ، اما چه میشود کرد؟ فرناند با وجود اینکه این شعله سوزان را از مادرش بارث برده بود معذاتحت تأثیر عشق پراز حسادت مادر ، نتوانسته بود وجود این آتش مجهول را در خود بشناسد و به پروراند . پیرزن فقط برای اینکه محبوبش را از دست ندهد دلش میخواست که او علیل و زمین گیر بوده باشد ، فقط از این نظر که او را از همه چیز ساقط

کرده بود، او را برای خود نگه میداشت! فرناند را طوری تربیت کرده بود که نسبت بزنان بی‌اعتنائی کامل و تنفر احمقانه‌ای داشته باشد. بهمین جهت از همان پانزده سالگی، فرناند یاد گرفته بود که زنان بدو دسته‌اند؛ «آنهائی که میخواهند مردی را برای همیشه فقط بخود اختصاص دهند» و «آنهائی که امراض خطرناکی را بما منتقل میکنند»! بدون شك برای انسانی که دوست دارد، برای کسی که معنی عشق را فهمیده چنین موانعی قابل حساب نیست. این اشکالات هرگز نمی‌تواند مردی را که دوست دارد متوقف سازد. اما فرناند از این دسته نبود؛ او فرزند خلف و باقی مانده‌ی دهقانانی بود که ما اغلب عصر روزهای بازار و یا غروب روزهای جشن روی جاده‌ها می‌بینیم که چون شاهانی مقتدر در وسط جاده راه می‌روند، دستهای خالی خود را تکان میدهند ولی در پشت سر آنها زنی فرسوده و کوفته که از يك حيوان باربر هم زیاده‌تر بار بدوش خود دارد جسم علیل خود را میکشد! وانگهی فرناند که غرور مردانه‌اش تحت تأثیر تربیت مداوم او قرار گرفته بود از آن دسته مردانی محسوب میشد که نسبت بزنان عقیده مخصوصی دارند؛ اینان چون بیم و وحشت دارند که مورد علاقه و خوشایند زنی واقع نشوند، معتقدند که انسان هر وقت که بخواهد بشرطی که بداند چقدر خرج میکند می‌تواند هر زنی را که بخواهد تصاحب نماید! فرناند عقیده داشت، مردها اغلب برای زنانی که بظاهر وانمود میکنند که خود را برای یکان در اختیار آنها می‌گذارند پول بیشتری خرج میکنند! او می‌گفت: «اما برای من اینطور نیست... بامن زنها میدانند که فلانقدر پول است و بس... واز گل و هدیه و مخارج مختلف خبری نیست...»

اما اکنون که روی تخت ماتیلد دراز کشیده بود، در تاریکی شب آن روز زیبارا بیاد می‌آورد که خیابان جنوبی باغ آتش گرفته و در پشت درختان کوچک پرچین، جسم زیبا و جوان ماتیلد مورد حمله زنبورها واقع شده بود. فرناند بخود میگفت: «خیال میکنی که نجات ماتیلد از آن موقعیت چیزی جز مسلح شدن علیه مادر و نوعی نبرد نهانی با او، چیز دیگری بود؟ گمان داری که در آن لحظه که شاخه‌ها را جدا میکردی تا این صید زیبارا که هنوز بوی عسل میداد بطرف خود بکشی اتفاقی ساده بوده؟ البته مطمئناً نخست حس انتقام و عطش

تلافی ترا باین کار واداشت اما این (گرسنگی انتقام) حس دیگری را درخود پنهان می‌داشت، حسی مرموزتر و قوی‌تر، و تویدبخت خیلی دیر آنراکشف می‌کنی، وقتی آنرا می‌فهمی که دیگر قدرت اقناع آن در تونیست، وقتی که آن شکار گوشتی و معطر ازهم‌پاشیده شده و بصورت چیز وحشتناکی درآمده که حتی نامی بر آن نمی‌توان نهاد

از جایش بلند شد، پا برهنه در اطاق قدم زد. هر لحظه به چیزی بر می‌خورد. با صدای بلندگفت: « پس مرا دوست داشت، چون از من رنج می‌برد ... ». سر سنگین و پر دردش را تکان داد و بخودگفت: « نه! نه! این عشق نبود ... ». کوشید تا با همان‌ادای زشت کودکانه‌اش گریه‌کند. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، ناخن‌های خود را جوید و بازگفت: « پس مرد دیگری؟ کس دیگری؟ ... » در تمام زندگی تا این لحظه، حسادت را حس نکرده بود، زیرا غرور بی‌انتهای او مانع چنین احساسی می‌شد. حالا باین فکر بود که مرد دیگری در زندگی ماتیلد وجود داشته! نزدیک بود رنج دیگری جان او را درهم‌گیرد. اما بیادش آمد که مادر پیرش صدها بار تکرار کرده بود: « زن نجیبی است. دیگر نمی‌شود نجابت را از او گرفت. هرچند جز پاکی و نجابت چیزی ندارد، اما بهر صورت پاک است ... » و در حالی که به مادر ماتیلد دختر خانواده (کوستو) اشاره می‌کرد افزود: « برای یکمرتبه می‌توان گفت، انسان همیشه همه عادات را از خانواده خود بارث نمی‌برد ».

فرناند نمی‌دانست که اگر پیر زن از عروس خود چنین تعریف و تمجید میکند علتی دارد و آن خاطره ایست دور: در یک مهمانی نهار که در منزل دختران (مرله) بعنوان بازدید جشن عروسی برپا بود. پهلوی ماتیلد سمت چپ آقائی نشسته بود که ناظم دبیرستان بود. می‌گفتند شاعر است. او بیکی از دختران (مرله) که شعر می‌گفت نصایحی میداد و او را راهنمایی می‌کرد. در آنروز اینطور بنظر فلیسیته آمده که (ماتیلد) شیفته کلام و سخنان این آقای شاعر خوش مشرب و از هر جهت مناسب شده است. خدا میداند، شاید در آن لحظه که در بحبوحه پایان غذا مرد شاعر با صدائی آرام شعری را می‌خواند ماتیلد در خود احساسی از راحتی، گسترش و از خود

گذشتگی میکرد و شاید هم حسی مرموز تمایل او را بسوی این جوان (از هر جهت خوب) میکشید. خنده‌ها و قهقهه‌ها این قیافه‌های دهقانی را تغییر میداد اما او، شاعر جوان، بدون شك در دنیای رؤیاهای خود به عشقی دیگر فکر میکرد، عشقی که فقط در کتابها دیده میشود. اما همینکه قهوه صرف شد فلیسیته اصرار زیاد کرد که شاعر جوان شعری بخواند و چون مرد جوان امتناع می‌کرد پیر زن از او خواست تا در دفتر خاطراتی که عروشش قطعات زیبایی را در آن جمع‌آوری میکند چند شعر با خط خود بنویسد. از آنوقت بود که ماتیلد گوش بزنگ شد؛ چون اصلاً فلیسیته هرگز نمی‌توانست بازی خود را هر قدر هم که ماهرانه بود پنهان کند و عروش بارها بخود می‌بالید که همه نقشه‌های او را قبلاً می‌خواند. ماتیلد میگفت: «هر وقت که میخواهد بیاید صدای کفش‌های چوبی نعل‌دار بزرگش از دور بگوش میرسد...» آقای ناظم هم از آن پس دیگر حتی موفق بدیدار ماتیلد نشد! روزی هم که به ملاقات خانواده کازناو آمد، ماتیلد از اطاق خود بیرون نیامد.

پس فرناند می‌توانست خیال راحت و خواب آرام داشته باشد، ماتیلد هرگز باو خیانتی نکرده بود. و حتی چنین فکری بمغز او راه نمییافت، چه دختر بیچاره فقط می‌توانست در مبارزات خود از حملات دیگران جلوگیری کرده و فقط در این راه پیروزی‌هایی برای خود بدست آورد.

وانکھی فرناند اصلاً باین موضوع فکر نمی‌کرد. او زندگی خود را چون صحرایی غم‌انگیز و بی طراوت بخوبی میدید. چگونه می‌توانست از این صحرای سوزان بگذرد و از تشنگی و عطش قالب تهی نکند. اما فرناند که سالیانی دراز این عطش را حس نکرده بود اکنون از کشف آن عذاب میکشید. ماتیلد قبل از اینکه بوجود عطش خودپی ببرد مرده بود، اما او زنده بود و وجود آنرا حس میکرد.

فرناند با خود اندیشید: همینکه چشمه‌ای خشك شد هزاران چشمه‌های ناشناخته دیگر بجوش می‌آید، چه چیز ساده‌تر از این که کسی دیگر جای ماتیلد را بگیرد. بیچاره! او چون اولین بار احساس عشق و دوستی مینمود، علیه این سراب تند طغیان میکرد، سرابی که

برای ارضاء و امتناع موجودی واحد، برای اینکه فقط یکنفر غرق در نور شود، دنیا هائی را در تاریکی مطلق فرو میبرد ! فرزند پیر فاسدی که فقط لذت جسمانی خود عادت کرده بود و میخواست از همه چیز بنفع خود بهره بردارد، بخود تلقین میکرد : « ماتیلد برای من موقعیتی بود تا این لذت درونی را کشف کنم و اکنون چه بهتر که با زنی دیگر آنرا بمرحله عمل در آورم ... » اما کدام زن دیگری ؟ در خیال خود باز بیاد حوله هائی افتاد که مقابل پنجره منزل کوچه (هوگری) در حال خشك شدن بود . کدام زن دیگری ؟ فرناند چون مگس بدام افتاده ای میکوشید تا در دنیای كوچك پستی و رذالت خود ، خود را از قید تارهای لغزنده دامی برهاند که مادر حيله كارش برای محافظت او نیم قرن تمام دورگردن او بافته بود . کبریتی را بصدا درآورد ، شمع را مقابل آئینه گرفت تا چهره خود را در آن ببیند . گفته اند تا ایمان نباشد پرستشی وجود نخواهد داشت ، با پرستیدن است که بت را بوجود میاورند . شاید (ماتیلد) ، تنها (ماتیلد) بود که می توانست روزی باین پیر خشم انگیز پابند شود ، پیری که چهل سال مادرش را به پرستش واداشته بود ! اما حالا خیلی دیر بود ! به پنجره نزدیک شد . برائریزش قطره باران بوی مرطوب زمین بمشامش رسید . روی کف اطاق دستهایش رازیر صورت خود گذاشت و روی شکم دراز کشید . شاید اگر دردی در کمر خود احساس نمیکرد ساعت های متمادی همانجا و در همان حالت میماند . بروی تخت رفت و بالاخره خواب او را در ربود . حتی نغمه های اولین پرنده های صبحگاهی او را از خواب بیدار نکرد گوئی جسم کوفته اش چون کالبدی بی روح بدنای خارج توجهی ندارد .

X

فرزای آنشب هنگام صرف نهار (فلیسیته) مقابل فرزند پیرش نشسته بود و برای اولین بار باو فکر نمیکرد ! او باین ثروت ازدست رفته اصلاً نمی‌اندیشید، چه دشمن جوان آنرا از او ربوده بود و اکنون برای باز یافتن آن زور و قهر و شدت لازم بود ! در این وقت بود که عشق او تغییر ماهیت داده و بهمهٔ عشق‌های مادران دیگر شباهت یافت، عشقی که در قبال آنچه که میدهد انتظار چیزی را ندارد ! در وجود این پیر زن رنجور که در سکوت محض و بزور لقمه‌ای غذا می‌خورد، انقلابی عظیم در طغیان بود، و چون در عشق سرکشی خود شکست خورده بود به ترك حقوق و امتیازات مقدس خود رضایت میداد . با خود می‌گفت :

«بگذار اول او خوشبخت باشد تا ...»

و اگر قدرت آنرا داشت شاید ماتیلد را از دنیای مردگان فرا میخواند. مستی این احساس تازه، شغف این پشت پا زدن به حقوق حقه و به عشق او منظرهٔ دیگری بوجود آورده بود و پیر زن رنجور از این حالت جدید در خود متحیر و حیران بود . هنگامیکه زمین زیر پای ما جا خالی کرده و از فرمانمان

سریچی میکند ، آنگاه که آسمان همیشگی و عادی ما ویران می-
شود ، بفکر آن می‌افتیم که زمین و آسمان دیگری برای خود خلق
کنیم ، این حالات غریزه عشقی جاودانی است که نمیخواهد معدوم
گردد .

این ساعات و دقایق لحظات دردناکی است که موجود دوست
داشته نشده و شکست خورده در عشق به موجود دیگری که عشق او راننده
گرفته است چنین میگوید :

«دیگر مرا نخواهی دید ! دیگر مزاحم تو نخواهم بود! ازین
پس فقط در سایه‌ی تو زندگی خواهم کرد! ترا از آنچنان عشق محافظی
لبریز کنم که تو حتی بوجود آن پی‌نبری ...»

بدین ترتیب (فلیسیته-کازانو) که مست شکست روحی خود بود
این از خود گذشتگی در عشق را بمنزله غذای لازمی برای عشق‌گرسنه
خود در نظر گرفت . باصدای تضرع آمیزش سکوت را شکست و به
پسرش گفت :

- عزیزم چرا غذا نمیخوری ؟ باید غذا خورد.
فرناند بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد ،
- تو هم غذا نمیخوری .
و بهمان عادت کودکی ناز پرورده افزود ،
- هرگز نتوانستم تنها، در مقابل کسی که بمن نگاه میکند ،
و لب بغذا نمیزند، غذا بخورم .
پیر زن جواب داد ،
- چرا عزیزم. اتفاقاً خیلی هم گرسنه هستم .
و باوجود اینکه غذا از گلوی تنکش پائین نمی‌رفت کوشید
تا لقمه‌ای قورت دهد .

بعد از غذا هر دو از سر میز بلند شدند و چون فرناند بطرف
اطاق ماتیلد میرفت، پیرزن صدایش زد و گفت ،
- پسرم میخواستم چند کلمه حرف با تو بزنم .
فرناند يك لحظه تردید کرد سپس مانند اینکه از جا دررفته
باشد بدنبال مادرش بداخل اطاق نشیمن رفت . بمحض ورود، فرناند
گفت :

- ار من چه میخواهی ؟

پیر زن نخست پنجره‌ها را نیمه باز کرد . وقتی برگشت و پسر محبوبش را دید اختیارش را از دست داد ، مضطرب گردید و با لکنت زبان گفت ،

- خیلی برای تو ناراحتم . دلم برای تو شور می‌زند . زندگی فعلی تو در خور تو نیست . (ماری) حق دارد . مثل اینکه تو روز بروز لاغرتر و ضعیف‌تر میشوی ، خون تو روز بروز کمتر می‌شود باید برای خودت سرگرمی فراهم کنی بد نیست بروی و این آقایان را ملاقات کنی ... حالا سن تو بتو اجازه می‌دهد ... چندماه بیشتر بانتخابات انجمن شهر نمانده ...

فرناند گفت که مدتهاست این کارها برای او تمام شده و همانطور که خواسته مادرش بود او بهمه پشت پا زده است . چون دیگر پیر زن چیزی نمیکفت فرناند پرسید آیا چیز دیگری ندارد بگوید؟ ...

پیر زن بازوی فرزندش را گرفت و گفت ،
- من نمیخواهم تو باین زودی از بین بروی . نه من نخواهم گذاشت تو بمیری ...
- مثل ماتیلدا ؟

فریاد پیر زن بلند شد که در مرگ او کوچکترین تقصیری نداشت ، هیچ علامتی این عفونت لعنتی را پیش بینی نمیکرد . وانگهی چرا حرفهای دکتر (دولوک) را باور نکنیم ، احتیاجی نداشت که کسی در کنار او بیدار بماند و بالاخره افزود ،

- وانگهی ... آنشب خودم باطاق او رفتم و از او ...

- میدانم ! میدانم !

- باطاق او رفتم ، در را زدم ، از حال او جویا شدم ، بمن گفت که احتیاجی بهیچ چیز ندارد . بعلاوه معالجه او دیر نشده بود ، فقط قلب او تاب مقاومت نیاورد . (دولوک) صد مرتبه این موضوع را بتو گفته است . نه تو و نه من در این ماجرا مقصر نیستیم ، ازما کاری بر نمی‌آید . برای اینکه کسی از يك عفونت بمیرد چندین روز وقت لازم است . ولی زن تو مبتلا بمرض قلبی بود .

پیرزن طول و عرض اطاق را طی می‌کرد . با این حرفها

می‌کوشید نه تنها فرزند خود بلکه خودش را نیز متقاعد کند . و گاه گاه آنچنان صدایش را بلند می‌کرد گوئی می‌خواست موجودی نامرئی نیز سخنان او را بشنود . فرناند کمی از کنار در دورتر رفته بود و همانطور که بسخنان مادرش گوش میداد چهره‌اش را در دستهای خود می‌فشرد . بالاخره ناگهان فریاد زد :

... تو او را کشتی ! این تو بودی که هر روز کمی از وجود او را از بین می‌بردی ! این تو بودی که او را کشتی ...
پیر زن خشمگین و غضبناک فریاد زد :

- درست نیست ! غلط محض است ! من فقط از خود دفاع می‌کردم و این حق من بود ! بهر حال من تنها نبودم ، در این ماجرا ما دو نفر بودیم !

- منظورت چیست ؟

- کدام یکی از ما دو نفر بیشتر او را اذیت کرد ؟ کدام یکی از ما بیشتر او را مورد حمله قرار داد ؟ جواب بده !
خشم چون آتشی سوزان در وجود او زبانه میکشید و هر آن احساس و میل از خود گذشتگی را که تازه در او بوجود آمده بود از بین می‌برد . حالا دیگر مسئله از خود گذشتگی و فداکاری نبود بلکه لازم بود که فرزند یاغی را رام و متقاعد کند . مهمتر از همه این بود که در این مبارزه خود را قوی‌تر نشان دهد ، عادتى که فلیسیته در همه مبارزات خود داشت !
همانطور فریاد می‌زد :

- کمی بمن نگاه کن ، خوب گوش کن ، چه کسی جز من ، مادر تو ، می‌توانست وجود ترا تحمل کند ؟ پنجاه سال تمام است که در مقابل تو قد علم کرده و مقاومت می‌کنم . آری من مادر تو ، و حالا از خود می‌پرسم چگونه تا حال زنده مانده‌ام ؟ وقتی دیدم آن دختره بیچاره بخانه ما می‌آمد ، از همانوقت حدس زدم که در مقابل تو زیاد مقاومت نخواهد کرد . بیچاره دختر ! فقط یکسال برای تو کافی بود که

- ساکت شو ! دیگر حرف نزن

در این وقت در مقابل دستهای قوی و لرزان فرزندش که

بسوی او دراز شده بود ، در مقابل این چهره وحشتناك چاره‌ای جز عقب نشینی ندید . و چون فرناند با حالت تهدید آمیز بسوی او می-آمد ، پیرزن خود را بدیوار چسباند و در مقابل این دیوانه وحشتناك آنچنان لبخند ماهرانه‌ای زد که گوئی با تمام وجودش و بازکر جمله‌ی «خوب بزن» همان مادر مبارزه طلب و پیروز سابق را در مقابل فرزند زنده کرده است .

اما فرناند وحشت زده و نادم از عمل ناپسندی که در شرف انجام آن بود دیگر بجلو نمی‌رفت ، لحظه‌ای بعد که از حالت دیوانگی خارج شد ، بچهره این زن پیر نگاه می‌کرد : پیر زنی که در هنگام تهدید از پا درآمده و نفسش بند آمده بود ، پیرزنی که پنجاه سال پیش او را بدنیا آورده بود . فرناند باین جسم ضعیف در مانده و تسلیم شده‌ای که آخرین قشر سخت خود را از هم پاره می‌کرد نگاه می‌کرد . عشقی نهانی ، عشقی مبهم که از کودکی در نهاد او بود اکنون ظاهر می‌شد و فرناند با لحنی مفلوک و درمانده فریاد زد ،
- مادر جان !

چون مادر پیر روی نیمکت کنار دیوار افتاده بود فرناند سرش را روی شانه‌های او گذاشت . و چون در این دنیای بزرگ پناهگاه دیگری برای او نبود بسوی او می‌آمد : گوئی برای اینکه خود را از همه چیز پنهان کند این مأوای زنده را برگزیده بود . فرناند در این لحظه که حتی یارای نفس کشیدن نداشت مادر پیرش را تنگ در آغوش گرفته می‌بوسید : درست چون موجود نا امید که بخواهد از این زمین بگریزد اما مجبور است روی همان زمین بی‌وفا بخوابد ، صورتش را بآن بمالد و از آن مجروح کند و از اعماق ظلمات درویش تنفس نماید . و او - مادر پیر - وامانده و کوفته یا درمانده و بی‌قدرت در حالی که دیدگانش را بهم نهاده بود از این سعادت آنی و لحظه‌ای لذتی خاص می‌برد . زیرا بیم آن می‌رفت که فرناند خیلی زود بخود بیاید و این ضعف زود گذر را وسیله دیگری برای مبارزه و طلب حق خود کند . راستی پیرزن آرزو می‌کرد این لحظه آنی به دقایقی ابدی و جاودانی مبدل شود . معهذا بازوان ضعیفش در زیر بار سنگین سر فرزندش بی حس می‌شد . اما اومادری بود که شب‌های دراز و سرد

زمستان بر بالین فرزند خود می‌نشست و چون فرزند ناز پرور عادت داشت تا دست مادر در دست او نباشد بخواب نرود، بیچاره زن رنجور ساعتهای متمادی دست منجمد خود را از تخت بیرون آورده در دست فرزندش می‌گذاشت و برخواب ناز او مواظبت میکرد. امروزهم مانند همان زمان سابق که مادر جوانی بود واز نوزاد خود چون جان شیرینش مواظبت مینمود و تمام بدنش را بو میکرد ، آری امروزهم بهمان عادت جوانی ، دقایقی طولانی لب‌های خود را از پیشانی پسرپیش بر نمی داشت . با خود می‌گفت «نه دیگر او را تحریک نخواهم کرد» . بار دیگر از این آسمان تازه‌ای که بسوی او لبخند می‌زد شاد بود. بخود تکرار می‌کرد :

«دیگر از این فرزند چیزی نخواهم خواست . دیگر توقعی از او نخواهم داشت . یکبار دیگر او را چون كودك جوانی بوجود خواهم آورد ولذت زندگی را باو خواهم چشانند...» آیا مادر پیر در رؤیاهای خود اشتباه نمیکرد و یا تسلیم افکاری واهی نشده بود ؟ آیا فرزندش هم می‌کوشید تا بر میل او تازه بدنیا بیاید و ... پیر زن نمیدانست که تمام عشق سرکش و یاغیش همین فرزند پیر اوست ، نمیفهمید که هدف امیالش همین موجود زنده‌ایست که اکنون روی زانوهای او افتاده‌است، و پیر زن برای مقابله با سرنوشت چیزی جز همین جسم زنده آرزو نمیکند. در حالی که فرزند فاسدش نیم قرن تمام همه بازیچه‌های خود را یکی پس از دیگری درهم شکسته و آخرین آنرا هم درست در همان وقتی که بارزش بی‌اندازه آن پی می‌برد از دست داده بود .

زن بیچاره خوب نگاه کن ! دیدگانت را باز کن ! او اکنون از جای خود برخاسته و با لبه آستین عرق پیشانی خود را پاک می - کند . خوب گوش کن : صدای پای او را میشنوی که بطرف اطاق ماتیلد می‌رود ؟ ...

XI

چند روزی بآرامی گذشت ، زیرا آسمان هم از حرارت خود کمی کاسته و هوا ملایم شده بود. یک هفته تمام هوای صحرا وده و مزارع خالی از سکنه طوفانی بود . مردم اغلب در این فصل ازده می گریختند زیرا عقیده داشتند که درختان مو و آفتاب سوزان را باید مقابل هم تنها گذاشت. از یک هفته قبل حتی قطارها در گرمای سوزان بزحمت از خطوط آهن می گذشتند . مردم نقل می کردند که بین (رئول) و (توننس) خطوط راه آهن بر اثر گرمای زیاد از هم باز شده و منبسط گشته اند . تا اینکه بالاخره یک شب صدائی مادر و پسر را بیدار کرد ؛ برگهای درختان آنچنان حریصانه این اولین قطرات باران را می نوشیدند که یک ساعت طول کشید تا واقعاً زمین نیز بتواند بنوبه خود سیراب گردد. آری یک ساعت طول کشید تا باران بزمین خشك برسد ، بدان نفوذ کند ، و عطر آنرا بمشام برساند. عطری که بدون شك نمودار شادی آن است ولی تا لحظه ای سیری آن از آب فاصله زیادی دارد.

در این نواحی آتش خیز اغلب امیال و عشق های طغیانی مردم باخشونت و سختی آسمان توافق دارد اما گاهی هم بهمان درجه که آسمان ملایم تر میشود این عشق ها نیز آرام میگیرد ؛ دیگر هنگام غذا

(فرناند) آن سکوت نفرت زای سابق خود را نداشت ؛ برعکس بدون هیچ از خود گذشتگی و در کمال ادب و احترام، در منتهای صمیمیت با مادر پیر رفتار میکرد و مخصوصاً بر میز غذا آنچه که در خور بانویی مسن است نسبت به او و خود روا می داشت . آنقدر صبر می کرد تا قهوه ی بعد از غذا صرف شود، سیر از جایش بر می خاست و میرفت . و مادر پیر محافظه کار و دوراندیش نیز می کوشید تا از ادامه امیال سابق خویش و تعقیب حق گذشته خود صرف نظر کند . به خود تکرار میکرد « بالاخره نجاتش خواهم داد... » اما افسوس ! افسوس که بنظر پیر زن ادامه مبارزه کاری وحشیانه بود و گرنه (فرناند) هنوز هم میبایست بجرم هواخواهی (دشمن) رنج میدید !

دورا دور این سانحه ی نیمه تمام و در زیر آسمان ملایم، درختان بزرگی چون خرام، تبریزی ، چنار و بلوط و شاخ و برگهای پر آب خود را بهم میزدند . این درختان سر بفلک کشیده مادر و فرزند را در مقابل نگاههای بیگانه حفظ می کردند . آنچه که مادر باره ده و یاوه های مردم آن شنیده ایم، فقط در باره مردم بی بضاعتی صدق می کند که خانه های کوچکشان بهم چسبیده و در بدر بهم راه دارند. اما هیچ چیز مرموزتر، غیر قابل حصول تر و ندیدنی تر از این بناهای قدیمی که اطراف آنها دیوارهای بلند کشیده اند نیست . در این بناها درختان پر شاخ و برگ و بزرگ آنچنان نزدیک بهم کاشته شده اند که گویی مردمی که در آن سکونت دارند جز با خود و یا با آسمان خود با هیچ دنیای خارج دیگری رابطه و تماسی ندارند .

در شهر گفته میشد که رفتار خانواده ی (کازناو) قابل ستایش است ؛ اصولاً هر قدر از درگذشت عضوی از خانواده خود کمتر متأثر باشیم، برعکس لازم است که در نشان دادن علائم خارجی عزا افراط نکنیم . (مثلاً عضوی از خانواده ما میمیرد ، مرگ او کوچکترین اثری در ما نکرده است اما سه ماه لباس سیاه عزا بتن می کنیم !) به همین ترتیب مردم شهر علت بیرون نیامدن مادر و فرزند را از خانه دلیل ادامه عزاداریشان می دانستند.

معهدا در این پائیز بارانی هر روز صبح فرناند در حالی که بارانی خود را بتن کرده و کلاهک آنها بر سر می گذاشت، بیرون می رفت . او

درجاده کوچکی که باغ وسیعش را از خط آهن (بردو-ست) جدای می کرد مدتی راه میرفت . بر روی واگن های باری که در آنجا متوقف بودند اغلب عبارت (اشخاص ۴۰ - ۳۸) را بدون توجه و بدون اینکه آنرا بفال بد بگیرد می خواند * و بخانه بر می گشت . مادرش صبر می کرد تا خوب باو نزدیک شود و می کوشید تا در این قیافه گرفته چیزهائی بخواند؛ هرروز بیش از روز دیگر آثار راحتی و گسترش را در آن تمیز می داد بنحوی که نخست گمان می کرد فرزندش نقشی بازی می کند . اما مگر فرناند چنین قدرتی داشت که بتواند مدتی زیاد این قیافه تصنعی را حفظ کند؟ نه! تسلی و آرامشی مجهول ، محبتی ناخوانده و ناشناخته او را آرام می کرد .

بدون اینکه مادر پیرش در این تغییر حال سهمی داشته باشد حال فرناند روزبروز بهتر می شد . سابق براین اگر کلفتی ادعا می کرد که (فرناند) را از مرض مهلك مخمك نجات داده است ازخانه بیرونش می کردند . اما امروز (مرده) ای او را نجات میدهد و مادر پیرش که دشمن سرسخت آن (مرده) است برای راندن او اقدامی نمی کند ! بدین ترتیب آخرین تکیه گاه فرناند معدوم میشد . پس مادرش برای او دیگر مفید نیست! بعد از آنهمه کودکی و جوانی پراز هوس ، مادر او برای اولین بار لبخندی مبهم و شیرین و تقریباً کودکانه برلبان او می دید . مادر بیچاره پنجاه سال آزرگار این جمله را بنخود تکرار می کرد : « بدون من چه خواهی شد؟ خوشبختانه که من هستم ! اگر مرا نداشتی ! .. » اما افسوس ! افسوس که حالا زنده درمقابل دیدگان او بود درحالی که وجود و عدمش برای فرناند فرقی نداشت ، زیرا او بدون مادر و شاید علیرغم تمایلات او به آن صلح و آرامش رسیده بود . پیرزنانی که اطمینان دارند که وجودشان برای دیگران لازم و حتمی است ، زندگی درازتری خواهند داشت . بسیاری از پیرزنان از اینجهت زود می میرند که دیگر مورد لزوم و بهره ی کسی نیستند و این ناامیدی جانیشان را می خورد . برعکس عده ای دیگر که درآستانه ی مرگ هستند دوباره زنده می شوند و زندگی از سر می گیرند زیرا

* منظور جمله 38-40 Hommes می باشد که روی واگنها نوشته شده است

صدای زن بیوه یا کودک یتیمی آنانرا بكمك طلبیده است. فلیسته دیگر نمی‌توانست کاری برای پسر خود انجام دهد. حقیقت اینست که آیا در آنوقت که بر روی فرزند قدرت تام داشت کوشید تا او را سعادتمند کند؟ شب هنگام که دیگر خواب بچشمش نمی‌آمد در سکوت مطلق و ترسناک و در خلاء کشنده اطاق، پشت پرده خوابگاهی که دیگر فرزند محبوبش را در خود نمی‌دید، بخود می‌گفت: «هر زندگی دیگری تا حال او را از بین برده بود او اگر تسلیم خود می‌شد حالا وجود نداشت...» اما پیرزن چه می‌دانست؟.

باد دوردست بر سرزمین (لاند) می‌غرید و بسواحل وسیع و پهناوری می‌رسید که درختان صنوبر جای خود را به بوته‌های موداده بودند و چون آنجا دیگر نمی‌دانست چه کند بسوی درختان باغ بر می‌گشت و آن‌ها را می‌لرزاند.

با وجود براین پیرزن حس می‌کرد که آخرین وظیفه‌ی مادری را نسبت بفرزند انجام نداده است، حالا که ماتیلد مرده او را تسلی می‌دهد تنها روح مریض او را در اختیار دارد نه جسم او را. پس این جسمی که از وجود او بیرون آمده برای همیشه بمادر پیر تعلق خواهد داشت. با وجود اینکه خانم (کازناو) مخفیانه بسادکتر (دلوک) مشورت کرده بود فرناند از دیدن پزشک خود داری می‌کرد. بعقیده (فرناند) نخست لازم بود بی‌میلی بغذا و بی‌اشتهائی را در او معالجه کرد تا او بتواند کمی خون زیاد کند.

بیچاره مادر بزور غذا می‌خورد تا شاید او را وادار به خوردن کند. با وجود اینکه حالت خون و رگهایش ایجاب می‌کرد تا از خوردن غذاهای دیر هضم خودداری کند مع هذا پیر زن مجبور بود گوشت سرخ را بزور بلع نماید. تقریباً در تمام غذاها این مکالمه بین آنها رد و بدل می‌شد:

«پسر جان باز هم که غذا نمی‌خوری.»

«تو هم نمی‌خوری.»

«چرا! نگاه کن! بیا يك كم گوشت بردار.»

«نه! اگر تو دومرتبه بخوری من هم خواهم خورد.»

XII

بالاخره فصلی رسیده بود که با وجود باد های خنك و آغاز اولین سرما انسان از نشستن کنار آتش تردید داردگوئی میخواهد با سرنوشت نا معلومی مقابله کند . مادر و پسر قبل و بعد از هر غذا در مطبخ می نشستند فرناند کاملاً عوض شده بود، دیگر از آن مقولات بی معنی که از روی خونسردی تعبیر میشد خبری نبود برعکس تمام سخنانشان حاکی از این بود که رازی عجیب در درونشان بتکاپوست و میخواهد چیزهای ندیده و نشنیده را بفهمد مثلاً فرناند از مادرش پرسید :
- آیا تو و پدرم همدیگر را دوست داشتید ؟

سؤال عجیبی بود . از طرفی مردی که سابق بر این کوچکترین فکر و اندیشه ای به زندگان نداشت چه برسد به مردگان ، چنین سؤالی واقعاً تحیر آور بود!

پیرزن چون حس میکرد کلمه (عشق) در ذهن فرزند معنی تازه و مفهوم عمیق تری پیدا کرده است نمیدانست چه جواب دهد .
(فرناند) پافشاری کرد ،

- آیا تو او را به اندازه من دوست داشتی ؟
پیر زن مجبور شد چنین جواب بدهد ،

- این دو عشق با هم قابل مقایسه نیست؛ محبت مادر بفرزند
ربطی به عشق زن بشوهر ندارد ...

او راست میگفت ، بین احتیاج سیری ناپذیری که انسان بتملك
و برتری و حکومت و نفوذ و قدرت دارد و علاقه و محبتی که بتدریج
و بر حسب عادت بوجود می آید رابطه ای نیست . و پیر زن آن
احتیاج اقناع ناپذیر را در وجود فرزند خود می یافت و راضی بود ،
فرزند محبوبی که بوجود آورنده تمام شغف و شادی و خوشبختی او
بوده و پیر زن زندگی خود را - تمام زندگی خود را - بزندگی او
بسته می دانست . در حالی که مصاحبت و هم زیستی کوتاه زناشوئی که
با مرگ شوهرش خیلی زود پاره شد آنقدر عادی بود که فلیسیته در این
عزا زیاد هم اشک نریخت ! (نوما کازانو) شوهر فلیسیته هنگامی که
مردکسی بر بالین او نبود ؛ فلیسیته با فرزند خود فرناند در آبهای معدنی
(سالی) مشغول استراحت و معالجه بودند . پیر زن بیاد می آورد که
شوهرش آنروز هنگامیکه بعد از بازی روزانه اش از کلوب
بر میگشت وسط جاده و مقابل منزل (مرله) بزمین افتاده بود . اما
چیزهای دیگری را که بعداً برای او خبر آورده بودند بیادش نمی آمد ،
در حالیکه پیر مرد هنگام مرگ در کنار بیگانگان و دور از همسر
و فرزند سخنانی گفته ، و شب قبل از زمین مورد علاقه خود ، همان زمینی
که قطعه ای از خاک سرخس را برای قبر خود وصیت کرده بود ،
دیدن کرده بود و آخرین کلامش این بود که «تنها ایمان واقعی است که
انسان را نجات میدهد » ...

آنچه را که نمیخواست بیاد آورد (ارضای درونی و نهانی)
او از این مرگ نا بهنگام بود ؛ زیرا همه ی خواسته هایش بدون اینکه
خود شاهد آن باشد ، به بهترین وجهی صورت پذیرفته بود و تنها
رسیدگی به کارهای مالی باقی می ماند که فلیسیته در انجام آنها لذتی
خاص می برد .

چون هرگز وجدان خفته اش را به پای آزمایش نکشیده بود
از این آزادی ناگهانی مستی خاصی حس میکرد و نه تنها از این مستی
شرم آور رنج نمی برد برعکس خوشحال بود که با تنها معشوق ، تنها
بت عشق سرکش خود ، بالاخره تنها مانده است و بهمین جهت اولین

کارش این شد که فرناند را از مدرسه شبانه روزی که پدرش او را در آن گذاشته و به تربیت او از این راه علاقمند بود ، بیرون آورد .
فرناند بار دیگر پرسید :

— آیا پدرم در مرگ برادرم (هانری) خیلی اندوهگین بود؟
این سؤال تازه تمام اعضاء پیرزن را لرزاند .

آتش بزرگی که از عشقه ها و بوته های بی مصرف مو بلند بود شیشه های نمناک مطبخ را روشن می کرد . (ماری) اولین کبوتر صحرائی را پوست میکند . نوه اش با پیش بند کوچک سیاه خود بدون توجه بسخنان دیگران کتاب (تعلیمات دینی) خود را مرور میکرد ،
— پس سه خدا وجود دارد ؟

— ببخشید خواهر مقدس ! سه شخص تثلیث مقدس در حقیقت شخص واحد و همان خدای واحد هستند ...

البته پسر بچه کوچک که نامش (ریمون) بود هر سال هنگام (انگور چینی) نزد مادر خود میماند زیرا پدر و مادرش در قصر بزرگ (ایکم) نزد آقای مارکی استخدام میشدند .
پیر زن جواب داد :

— در مرگ برادرت من و پدرت هر دو یک اندازه اندوهگین

شدیم .

— ولی تو بمن گفته بودی که پدرم از جسد (هانری) روی تخت مرگ عکس برداشته بود و تو با این کار مخالفت کرده بودی زیرا عقیده داشتی لازم نیست ...

پیرزن بیاد عکسی افتاد که در آلبوم خانوادگی چهره رنگ پریده و بی جان و محو فرزندش را نشان می داد .

عجیب بود : چرا اکنون (فرناند) در تکاپوی چیز هائی است که از بین رفته و معدوم شده اند ؟ او درست بکسی می ماند که بدون مقدمه و در منتهای بی فکری سفری طولانی و زیبا کرده و اکنون تأسف میخورد که چرا نتوانسته آنچه را که میخواست ببیند که هرگز هم نخواهد دید ! او مادرش را مجبور میکرد تا درد التیام نا پذیر شوهر خود را در مرگ فرزند کوچکش بیاد آورد و از اینکه اندوه پیرزن در این مرگ کمتر بود رنج ببرد . پیرزن اکنون از این وحشت

داشت که فرناند هم به همین درد مبتلا شود . او می ترسید که فرناند اگر بعد ها بفهمد که برادر کوچکش بر اثر مرض كوچك ورم و عفونت پرده های دماغ مرده است متأثرگشته و این موضوع باردیگر نحوه افکار او را عوض کند . می ترسید که این آگاهی بضرر اوتمام شود ! زیرا پیرزن البته بخاطر نجات فرناند با خود می اندیشید: «ممکن است فرناند خیال کند که اگر خود او هم بجای (هانری) بود فرقی نداشت » .

خدایا ! چرا اکنون میکوشد تا خاطرات تلخ گذشته را بهم زده و همه را زنده کند؟ چهل سال از این ماجرا ها میگذرد ! سرش را بلندکرد و فرزند خود را دید که پشت بشعله ها ایستاده است و مانند همیشه که فکرش آزارش می داد در منتهی عصبانیت پای چپ خود را می جنباند ؛ با خود گفت : بار دیگر (ماتیلد) ! آری این ماتیلد است که همه افکار گذشته را در این مرد پیر زنده میکند . این همان (دشمن) اوست که اکنون در وجود فرزندش کنجکاو بیهوده و تأثر آوری برای این رؤیای بی فایده و گذشته بوجود می آورد .

اما (فلیسیته) در این لحظه بحرانی قدرت نداشت (تخیلات) فرزند خود را خوب حدس زند . او می توانست رشته افکار او را بخوبی بخواند و از پیچ و خم و نتایج آن برخوردار شود . زیرا (فرناند) که به خود و مادرش می اندیشید بخود میگفت :

« بر حال من بیشتر باید تأسف خورد ! من بیچاره تر از او هستم زیرا اگر من همه چیز را از دست دادم او (مرا) دارد ... »

وقتی که همه ی علفهای هرزه و بوته های مو سوخت ، تاریکی شب تمام مطبخ را در خود گرفت . (ماری) چراغ كوچكى را روشن کرده روی میزی که مشمع کثیف و پاره ای روی آن بود گذاشت . كودك با كتاب (تعلیمات) خود روی آن تکیه کرده بود . دستهای كوچك او در وسط موهای انبوه و سیاهش که شبیه پر و بال کلاغی بود رنگ سفید بخود می گرفت . كودك جملات خود را آرام تکرار میکرد : « پس سه خدا وجود دارد ؛ ببخشید ... » مثل اینکه نمیدانست که تنها يك خدا و يك عشق وجود دارد و بس ! گاه گاه دیده گان پر خوابش را بلند میکرد و بسوی مادر و پسری که در نیمه

تاریکی جلوی اجاق نشسته و آرام آرام حرف می زدند نظر میدوخت . ماری هم بعاتد شصت ساله ظروف کثیف را می شست . وقتی بسوی او برگشت ، نوه اش را دید که با دهان باز سر کوچکش را بمیز تکیه داده و بخواب فرو رفته است . لحظه ای به تماشای این چهره معصوم پرداخت ؛ لبخندی وصف نا پذیر صورت او را روشن می کرد ، صورتی که گوئی چون مجسمه سیاهی از مریم مقدس در چوب کهنه شمشاد حك شده است . با آنکه سنش آنقدرها کم نبود ، ماری او را در آغوش گرفت . سر زیبایش بیحرکت و بی حس بود ، پاهای کثیف و پرخراش کفشهای نعلداری را چون سم های خرکوحکی در هوانوسان میداد . ماری بدون اینکه از احساس وزن او در بدن خود خسته شود او را با خود برد ؛ او از دوازده سالگی در مزارع و در نزد زارعین کلفتی می کرد . در حقیقت برای نوکران دیگر کلفتی می کرد ؛ در آنوقت مجبور بود دست کودکی را در دست راست ، دست کودک دیگری را در دست چپ و نوزادی را هم روی دوش ضعیف خود بگیرد . و اگر خدای نکرده گریه میکرد چوب میخورد ...

در این وقت که فلیسیته دید که محبوبش او را نظاره میکند دیدگانش را بسوی او بلند کرد . چند روزی بود که احساس چنین محبت لذیذی را از جانب فرزندش نکرده بود ؛ آنقدر متأثر و در عین حال خوشحال بود که به سنگینی از جایش بلند شد ، دستهای خود را در گردن فرزندش کرد ، سر او را بطرف خود کشید و گفت ،

— من فرزند كوچك خود را باز می یابم ، او دلش برای مادر پیرش میسوزد .

ایکاش پیر زن می توانست جواب فرزندش را پیش بینی کند ؛ اگر چنین قدرتی را داشت بهر قیمت که بود از آن جمله خودداری میکرد . زیرا هنوز کلامش تمام نشده بود که فرناند گفت ،
— (ماتیلد) میخواهد که من یا تو خوب باشم .

و گونه های مادرش را بوسید .
مادر خود را از آغوش فرزند جدا کرد . صدای گذشتن قطار باری بر روی خطوط آهن ازدور بگوش میرسید . مادر پیر هم اثر کشنده

و وحشتناك سخنان فرزند را در خود حس می‌کرد . حالا روزگارش بجائی رسیده که بایست متحمل این شرم ننگ‌آور شود ؛ پس این لطف و محبت فرزند را باید مدیون آن (دشمن) مرده باشد ! پسر فرزند (ماتیلد) را آنقدر دوست دارد که هر لحظه وجودش را زنده کرده حضورش را در خود و خارج از خود احساس می‌کند . پس از اینجاست که این آرامش عجیب در وجود او پدید آمده است ؛ آرامشی که تحت سلطهٔ مادر هرگز نشناخته بود .

باران بر روی خیابانهای پر برگ میریخت . در تاریکی طشتك مسی چون صورتی سوزان میدرخشید .



XIII

عصر فردا مادر و پسر در همان مطبخ و مقابل همان اجاق نشستند ، (فرناند) گفته بود ، « می‌شد در همان اطاق نشیمن بخاری را روشن کرد . » اما مادرش جواب داده بود ، « امسال هم زمستان طولانی خواهد بود . . . » آنوقت‌ها هم که دختر جوانی بود و در این سرزمین دور از انتظار در انتظار شوهر شب بروز می‌کرد عادت داشت که شب‌های زمستان را در مطبخ و در بوی شاه بلوط و رازیانه ساعت‌ها بنشیند ، مانند همین شب . اما آنوقت‌ها بجای چراغ ، شمعدانی که در آن صمغ درخت کاج می‌سوخت مطبخ را روشن می‌کرد و (فلیسیته) در کنار نور شاعرانه‌ی آن کتاب (سه تفنگدار) را که تازه خریده بود می‌خواند . در آن سال‌های دور و در چنین شب‌هایی (ماری) می‌توانست بنشیند بشرطی که خود را بیافتن چیزی مشغول کند . صدای سک‌هایی که بدن‌بال خوک‌های صحرایی پارس می‌کردند شنیده می‌شد . روی میز حوله‌هایی که قوری جوشانده ذرت را می‌پوشاندند از سفیدی می‌درخشیدند .

همسایگان قبل از ورود باطاق کفش‌های نعل‌دار خود را در درآستانه‌ی درمی‌گذاشتند و همراه آنها مقداری هوای سرد شب با بوی

درختان صمغ دار وارد می‌شد. ارا به‌ای با حرکت صدا دار خود در جاده-
های كوچك درشكه رو سكوت را می‌شكست . اما امشب سوت قطار
مسافربری فضای شب را شكافت و بگوش پیرزن رسید. نبض فلیسیته
بشدت تمام میزد و او ضربان تند را در شقیقه‌های خود حس می‌کرد .
به ماری گفت ،

- مثل اینکه روی معده من يك پاره آهن گذاشته‌اند . من
نمی‌بایست از آن مارماهی می‌خوردم ولی خوب برای اینکه فرناند بازهم
بخورد مجبور شدم . تیری که دیروز با سخنان فرزند بقلبش خورده بود
هنوزهم جان و دلش را آزار میداد . بخود میگفت ، «دیگر سكوت
خواهم كرد ، دیگر كلمه‌ای كه منجر باین سخنان شود نخواهم زد ،
دیگر چیزی نخواهم گفت كه فرناند اینطور قلب مرا جریحه‌دار كند.
(ماری) با (ریمون) نوه‌اش اصول دین را در كتاب تعلیمات مرور می-
كرد ؛ پسر ك با وجود تكرار زیاد بازهم هر وقت بجمله‌ای میرسید
درمیانند .

«دوباره شروع كن ا»

«ایمان دارم كه خدا وجود دارد ، روح القدس حق است ،
كلیسای مقدس خانه خداست ، مقدسین در كلام مسیح اتحاد دارند ، كه
خدا گناهان ما را می‌بخشد ، كه زندگی جاوید و ابدی است ، ایمان
دارم كه ...»

« كه جسم بعد از مردن زنده می‌شود! بازهم فراموش كردی؟
دوباره شروع كن .»

كوذك دوباره شروع كرد و بازهم وقتی به (زنده شدن در آن
دنیا) رسید مضطرب و ناراحت و چون خری در گل ماند . ماری
گفت ،

« دوباره تكرار كن ا»

كوذك بار دیگر - منتهی نخست آرام و سپس تند - شروع كرد و
بازهم وقتی به جمله آخر رسید گوشه‌هایش را تیز كرد و از گفتن
عاجز ماند .

حوصله (ماری) سررفت و گفت ،

«پس فكرت كجاست؟ بیست مرتبه برای من تكرار كن»

و كودك بالبخندی معصومانه مانند اینکه در بازی کلمات مجبور باشد تند تند جملات را تکرار کند گفت : « زنده شدن در آن دنیا زنده شدن در آن دنیا ... »

وقتی جریمه اش تمام شد از تکرار کردن ایستاد .
در این وقت صدای فرناند بلند شد ،

- چون مردم معتقدند که جسم پس از مردن زنده می شود ...
ماری ، مانند هر وقت که صحبت از دین می شد ، متردد و مشکوک از بالای عینک های گرد خود بفرناند نگاه می کرد . اما وقتی دید که فرناند نمیخندد ، مطمئن شد . پیرزن چنین وانمود می کرد که اصولاً سخنان پسرانشنیده و نمیداند منظور از این (جسم) کدام جسمی است .
زیر لب گفت :

- میدانی که ما به (ماری) قول دادیم که در مسائل خدا و پیغمبر مداخله نکنیم ...

لحظه ای بعد افزود :

- چقدر رنج می برم !

فرناند جوابی نداد . در طول و عرض اطاق راه میرفت و (ماری) شمع را روشن کرده كودك را با طاق خود راهنمایی می کرد .
بالاخره در انتهای مطبخ ، خیلی دور از آتش ، پیشانی اش را به شیشه سیاه چسباند و بی حرکت ماند . مادرش که در منتهی ناراحتی بود او را صدا کرد . اما فرناند نشنید . هیچ وقت زندگی پیرزن چنین جدائی را حس نکرده بود بیادش نمی آمد که هیچگاه فرناند تا این اندازه از او جدا شده باشد . او اکنون از این جسم بزرگ که باتاریکی شب مخلوط شده بود فقط شکلی شبیه مانند می دید . خواست باردیگر صدایش کند اما صدا از گلوی او خارج نمیشد . دیگر او را نمیدید مثل اینکه دیگر کنار پنجره نبود . مثل اینکه در تاریکی های مرطوب پائیزی غرق شده بود . بالاخره با کوششی فراوان فریاد زد ،
« کجا هستی ؟ »

فرناند بدون آنکه سرش را برگرداند جواب داد که بریزش قطرات باران گوش میدهد و باردیگر صورتش را به شیشه سیاه چسباند بدین ترتیب دقایق متمادی در همان حالت ماند . در همان حالت سستی

وبی حسی لذت بخش درحالی که بصدای منظم و پشت سرهم ریزش باران گوش میداد ، میکوشید تا سماجت يك قطره باران را روی برگ گل ماکنولیا ئی که کنار پنجره بود ببیند ، سپس وقتی باد شدید وزید ریزش کوتاه و يك لحظه ای برگهای درختان را تماشا کند و بالاخره با عبور آخرین قطار سریع السیری که بدون توقف گذشت دورانی نورانی از سرعت و خطر را در تاریکی بنظر خود مجسم سازد . تا اینکه صدائی دیگر بلند شد و بنظر فرناند آشنا آمد . چند هفته بود که مادر پیرش عادت داشت هر شب پس از صرف شام در همان جای خود سر را پائین انداخته و با فک های باز بخواب کوتاهی فرو رود ، در این حالت صدای عمیق خرناسش بلند می شد . فرناند می خواست بتفکرات و تماشای خود ادامه دهد اما صدای خواب مادرش این بار از همیشه بلندتر و ناراحت کننده تر بود . فرناند چراغ را از روی میز برداشت و به پیرزن بخواب رفته نزدیک شد . نخست چیزی نفهمید دیدگان تیره پیرزن در صورت رنگ پریده اش از هم باز شده بود . زبانش از سمت چپ لبش خارج شده و تمام نیمرخ چپش بی حرکت بود درحالی که نیمرخ راستش منقبض شده و در حرکت بود

XIV

وقتی دکتر دید که پیرزن با وجود همه از مرگ حتمی رسته و زنده مانده است ، بهت زده و متحیر می گفت ،
باورکردنی نیست ! خیال نمیکنم دیگر کسی چون او بتواند
بوجود آید... (منظورش این بود که هر کس بجای او بود حالا مرده بود
و کسی چون او دیگر بوجود نخواهد آمد !) اما بدون کوچکترین شکی
بقیه عمر را افلیج خواهد ماند و قدرت بیان حرفی را نخواهد داشت.
بهمین جهت در اطاق نشیمن طبقه همسطح زمین برای او جایی
ترتیب دادند که بتواند روزها در مطبخ بماند .
ماری می گفت ،

... اینجا همیشه کسی یا چیزی می تواند لا اقل فکرش را عوض کند ؛
اینجا میتواند صدای قطار را بشنود و ساعت دیواری نگاه کند تا بداند
پسرش چقدر تأخیر کرده است !

در حقیقت او فقط برای این زندگی می کرد که در انتظار
فرناند باشد . فرناند هر روز ساعت ۸ صبح از اطاق خواب خود
باینجا می آمد . روی گوشه ای از میز شیر قهوه اش حاضر بود . وارد
اطاق می شد ، پیشانی مادرش را می بوسید و مادر بی زبانش هم در جای

خود می‌نشست و فرزندش را نگاه می‌کرد تا او غذای خود را بخورد. نخست این نگاه خاموش در دیدگان خون‌آلود مادرش او را ناراحت می‌کرد اما زمانی بعد دیگر بآن اهمیت نمی‌داد. بعد از غذای ظهر، که معمولاً تنها می‌خورد، فرناند لحظه‌ای مقابل مادر علیلش می‌نشست روزنامه محلی را باز می‌کرد و علیرغم عادت می‌کوشید تا صفحات باز روزنامه او را از این نگاه ثابت و حریص برحذر بدارد. (ماری) بارها می‌گفت: «پیرزن او را با نگاه خود می‌خورد!» همینکه روزنامه‌اش را می‌خواند از جایش برمی‌خاست و می‌رفت. آنگاه مادر پیروعلیل نگاهش را بدر می‌دوخت و ساعتها بعد از بسته شدن هم از آن بر نمی‌داشت، با دست آزاد و قادر خود گوشه‌ای از پیراهن خود را می‌مالید و آن گوشه از پیراهن از شدت مالش می‌درخشید. فرزند محبوب باردیگر برای صرف شام از مطبخ می‌گذشت و بالاخره باز هم شب زنده داری شروع می‌شد. دیگر نمی‌کوشید تا از آن نگاه خورنده و ثابت دوری کند. شاید سایه اشیاء یا تاریکی اطاق او را از این نگاه در امان می‌داشت و یا شاید هم رحم و شفقتی - آخرین شفقت - برای اینکه مورد پرستش باشد در او بوجود آمده بود. در حالی که فلیسیته تمام روز را فقط بخاطر این آغاز شب زندگی می‌کرد، و قبل از اینکه دیدگانش را تاریکی شبانگاهی پر کند خود را از این راه - فقط از راه نگاه - سیر می‌کرد و عشق بی زبان خود را اقناع می‌نمود. اما حوالی سومین ساعت، لحظات دردناک پیرزن شروع می‌شد زیرا مادر علیل در این لحظه بهمه تخیلات شیرین خود خاتمه می‌داد، زیرا بر روی این قیافه راحت و آرام، این چهره بی‌غم فرزند، عشقی را می‌دید که برای او از زهر هم تلخ‌تر بود، زیرا موجودی دیگر حاصل این عشق را می‌برد! با وجود بر این (فلیسیته) مبهم‌احس می‌کرد که بهتر است بخاطر فرزند رنج برد و عذاب کشد، اما نمی‌دانست که نیمه‌جان خود را در این راه می‌گذارد.

عمر مادر پیر با پایان فصل زمستان تمام شد! فلیسیته در آخر زمستان همان سال از جهان درگذشت. مردم (لانگون) حکایت می‌کنند که (فرناند) آنچنان بر گودال مادر خم شده بود که بزحمت توانستند او را جدا کنند، همه می‌گویند فرناند می‌خواست

تا خود را بداخل قبر بیاندازد - اما هیچکس نفهمید که او در آن لحظه
می‌کوشید تا در تاریکی ، بین اشکال مبهم و اجساد تیره ، ماتیلد خود را
بیابد ؛ ماتیلدی که کم‌کم بخاک و خاکستر تبدیل می‌شد .

XV

(فرناند کازناو) نخست خیال می‌کرد که مزاحم افکار وان‌دیشه‌های او و علت انحراف او از جانب (ماتیلد) آقای محضردار، مشاور حقوقی خانواده است. باخود می‌گفت: چگونه ممکن است فکرکرد، چگونه می‌توان اندیشید و با عمق روحی که محبوبی مفقود در آنجا است وارد شد، درحالی که هرساعت و هرروز آقای شکم‌گنده‌ای با یکمشت کاغذ و دفتر برای گرفتن امضا یا انجام مشورتی، مزاحم آدم می‌شود؟ پدر فرناند (نوما کازناو) فرزند صغیرش را از ارث محروم کرده و تمام مایملکش را بزنش بخشیده بود. فرناند هرگز فکر نمی‌کرد روزی بتواند با این وصیتنامه غیر قانونی مخالفت کند. زیرا هنوز از این خانواده‌های قدیمی وجود دارند که اراده‌شان مافوق همه است و هیچ قانونی نمی‌تواند با خواسته ظالمانه‌ی آنها مخالفت کند. بعلاوه فرناند وقتی بسن مردی رسید به‌تردید که با همان خواسته‌مادر بسازد و از وجود اوزندگی کند به‌مینجهت تحمیل مادرش شد البته این تحمیل مادر پیر را زیاد هم فقیر نمی‌کرد! لذا هرماه پول لازم خود را از مادرش می‌گرفت. این روش بندگی و تحت قیومیت مادر زیستن با وجود اینکه بارها مورد تمسخر و استهزاء ماتیلد قرار گرفته تا

روز فلج شدن مادر ادامه داشت.

وقتی که فرناند آخرین امضای خود را پای ورقه‌ای نزد آقای مشاور قضائی گذاشت دریافت که آن آرامش خاطر و راحتی و آن بی خبری از غم و اندوه روزگار که او را بطرف ماتیلد می‌کشاند برای همیشه از بین رفته و اکنون اندوه زمین‌ها و غصه پول و عایدی افکار او را درخود خواهند گرفت. سپس فهمید که چه سهل و ساده است که انسان حساب جاری در بانک داشته باشد و که درختان صنوبر خود بخود برویند! آنوقت فهمید که اگر مادرش هر سال هنگام جشن روز اول نوامبر بادرشکه بعنوان (رسیدگی بحساب و سرکشی به گوهرگرانها) به سرزمین شن و ماسه میرفت فقط از ایضجهت بود که لااقل یکبار در سال ازبوی لطیف درختان کاج زادگاه خود بهره‌ور شود مخصوصاً که در این وقت از سال، تعادل شب و روز قلیل سربفلک کشیده و تیره این درختان را بطرز شاعرانه‌ای می‌لرزاند مادر بیوه فرناند پس از مرگ شوهر در اولین فرصت و در منتهی عجله باغ موئی را که بی‌اندازه مورد علاقه پدر فرناند بود فروخت اما هیچوقت رضایت نداد که به جنگل کوچک و بی‌ارزشی که در آن بدنیا آمده دست بزنند. فرناند بیاد می‌آورد که در دوران کودکی در مسافرت‌های طولانی که همراه مادر خود برای دیدن پدر بزرگش بادرشکه کوچکشان می‌کرد پس از گذشتن از راه‌های طولانی و عبور از تاجکستان و پشت سر گذاشتن (گارون) زیبا بالاخره بجاده‌ی کوچک جنگلی میرسیدند. جاده کوچکی که بر اثر عبور زیاد گاوچرانان پراز سوراخ و پستی و بلندی شده بود. در این سال‌های خوش دستمال‌های کوچکی که زیر چانه‌اش گره می‌خورد چهره مادر رادرخود داشت. کودک بر اثر تکان‌های شدید درشکه دوچرخه قدیمی، ازخلال درختان سیاه و پهلوی هم، آسمانی آشفته می‌دید و همینکه دسته‌ای از پرندگان در هوا می‌گذشتند فریاد خود را بلند می‌کرد و اگر هم گاهی جریان آبی چرخ‌های درشکه را منحرف می‌کرد و یاخنکی و سردی ناگهانی پدیدار می‌گشت، مادرپیر فرزند خود را در مانتوی خود می‌گرفت و چون مرغی که جوجه‌اش را در زیر بال‌های سیاه خود می‌گیرد او را حفظ می‌کرد. او می‌ترسید کودکش سرما بخورد. و اگر برعکس کودک از گرمای زیاد می‌نالید، انگشتش را دریقه او

می برد ... یکروز طوفانی دریکی از این مسافرتها اسب درشکه بر اثر حمله خرماگس رمید و مالبند درشکه شکست . درشکه چپی مشغول تعمیر شد . فصلی بود که معمولاً شب زودتر میرسد و می گویند روز کوتاه است . فرناند و مادرش در کنار جاده منتظر ماندند . فرناند خوب بیاد می آورد که در کنار این جاده تنها با وجود تاریکی آغاز شب ، احساس راحتی و اطمینان می کرد زیرا مادرش در آنجا بود . سرخس های کوتاه و خرمائی رنگ در آنطرف تپه های پراز خاک میلرزید ، معلوم بود که این سرزمین بایر دستخوش آتش شده بود . صدای حیوانی چوپان میش های پراکنده را در حلقه ای جمع می کرد ؛ در آنجا فرناندا احساسی لذت از راحتی و اطمینان می کرد زیرا مادرش در کنار او بود . فرناند باطراف خود نگاه میکند . این همان اطای است که ماتیلد در آن مرده ، اینهم قاب عکس صدفی که ماتیلد دیگر در آن لبخند نمی زند . پرنده ای با آوای بهاری می خواند . صبحگاهی پراز دود و آفتاب است . برای رسیدن به ماتیلد باید از اعماق زندگی بالا آمده و به منتهی سطح نزدیکترین گذشته اش برسد ، میکوشد تا متاثر شود ، فکر می کند چقدر کم باهم زندگی کردند ! حالا دیگر عروس این امتیاز را بر مادر شوهر ندارد که (مرده) است و دیگر وجود ندارد ؛ دشمن پیر و قدیمیش نیز با و ملحق شده است ؛ سومین قبر ، سمت چپ ، جنب دیوار انتهائی ... ماتیلد و پیر زن از این پس بچیزی تعلق دارند که دیگر وجود خارجی ندارد . فرناند با یاد اینکه همسر بیچاره در زندگی او فقط سهم کوچکی داشته ، قسمت کوتاهی از آنرا بر کرده است ، خشمگین می شد در حالی که میدید مادرش با سایه هولناک و بزرگش تمام سالهای گذشته ، تمام زندگی او را می پوشاند !

لباسش را می پوشد و در باغ شروع بقدم زدن می کند . نگاهی تند به پنجره اطاق کارش می افکند از اینکه دیگر آن قیافه پیر پشت آن پنجره مواظب حرکاتش باشد خشمگین نمی شود . آیا واقعاً به علت اینکه می داند دیگر مادر پیرش مواظب کارهای او نیست که این میل رسیدن به ماتیلد و فکر با و در وجودش چنین ضعیف شده ؛ آیا لازم بود که عشق سرکش و بی پایان و سمج مادر او را در شعله های سوزان خود بسوزاند تا فرناند چون انسان تعقیب شده ای از خود بگریزد و

بدرون خود فرورود و به ماتیلد ملحق شود؛ اما حالا که آتش خاموش شده ، قطعات مانده آتش او را در وسط خاکسترها چون یخ سرد میکرد و این امر او را غضبناک ساخت ! مردانی وجود دارند که فقط می-توانند بمنظور دشمنی با کسی موجودی را دوست داشته باشند؛ آنچه که حرکتشان را بسوی موجودی تسریع میکند، آنچه که آنانرا بسوی معبودی میراند درحقیقت چیزی جز ناله و ندبه موجودی نیست که او را پشت سر خود نهاده و علیرغم تمایلات او پیش میروند !

اما حالا درخیابان جنوبی باغ ، فرناند بی کار متوقف میشود . چون زنبوری سست نخست گل یاسی را بو می کند ، سپس گل دیگری را... بدون اینکه در پشت درختان کوچک پرچین تجسم قیافه ای کند ! (ماری) او را برای نهار صدا زد . فرناند برخلاف عادت مقدار زیادی از نخود سبز خورد. بعد درحالی که تنها دراطاق نشیمن بود، اطاقی که هنوز تخت خواب زن افلیج بچشم می خورد، احساس راحتی زود-گذری درخود نمود و درفاصله چند ثانیه بیاد (عادت) خود افتاد . تصمیم گرفت به (رفیقه) ی کوچه ی (هوگری) تلگرافی بزند . پشت میز کارش نشست و درکمال خونسردی متن سابق را پیدا کرد ، متنی که سابق براین بادستهای لرزان و حالتی عصبانی می نوشت؛ چون می دانیم که این فرارهای عاشقانه اغلب بعد از دعوا با مادرش بود ! مادر پیر هرچه میکوشید تا او را از تصمیمش منصرف کند موفق نمی شد . اغلب بباو میگفت: «می دانم درچه حالتی بسوی من خواهد آمد... سه روز دیگر واقعاً دیدنی هستی ...» فرناند میدانست که اضطراب دراین سه روز مادرش را خواهد خورد و که بیچاره تا برگشت اوزندگی نخواهد داشت . شاید اگر می دانست چنین دل مضطربی پشت سراونیست هرگز نمیرفت . برگشت های او همیشه باوجود شیرینی شرم آور بود ، باوجود غرولند های مادر و باوجود نیشخندها و مواظبت های پی درپی، خیلی زودنیروی ازدست رفته را بازمی یافت . اما امروز وقتی بفکرش رسید که بعد از برگشت از شهر (بردو) به منزلی خالی خواهد آمد برجایش خشک شد . وقتی فکر کرد که هنگام پیاده شدن از قطار دیگر از مادرپیری که میکوشید تا بین مسافران دیگر او را بیابد خبری نیست ، خون در رگهایش متوقف گشت . و بهمین جهت بود که متن تلگراف را

پاره پاره کرد . نه ! دیگر نمی‌شود ! دیگر کار از کار گذشته بود .
اگر مادر پیرش می‌خواست که (فرناند) فقط بخاطر او زندگی
کند ، که نفسش باو بستگی داشته باشد ، اگر پیرزن بهیچ کاری ،
هیچ سرگرمی ، هیچ امیدی ، هیچ عشقی برای فرزند خود رضایت
نمی‌داد ، اکنون می‌توانست در اعماق تاریکی‌ها شاد باشد و افتخار کند که
کارش بشمر رسیده و وظیفه و میلش بحد اکمل انجام پذیرفته است ؛
هنوز خورشید عشق مادری خاموش نشده که فرزند درمانده خود را
در خلاء می‌دید ، در زمینی می‌دید که از مدار گردش خود خارج شده است .



XVI

عابرین و گردش کنندگان محدودی که گاه‌گاه از جاده‌ای که کنار خط آهن (بر دو - ست) قرار دارد می‌گذشتند اغلب در این نقطه می‌ایستادند تا از خلال درختان بزرگ منزل بزرگی را تماشا کنند. می‌گفتند که دیگر هیچکس در این جا قدم نمی‌گذارد! معه‌ذا چند هفته اول عابرین مذکور شاهد بودند که کسی پنجره‌های اطاق بالا را باز می‌کند! پنجره‌هایی که در پشت آن (فرناند-کازناو) در حالی که روی تخت ماتیلد دراز کشیده بود شب‌های دراز خود را بدون خواب بصبح می‌آورد. تا اینکه یک‌صبح تابستانی پنجره‌ها برای همیشه بسته شد، در اطاقی که پیرزن آنرا (قلمرو دشمن) می‌خواند، زندگی انسانی برای همیشه خاموش شده بود.

در عرض یک‌هفته، نخست پنجره‌های اطاق (فلیسیته) و سپس پنجره‌های اطاقی که تخت‌کودکی فرناند در آن بود باز و بسته می‌شد. فرناند هر قدر می‌کوشید، روی هیچکدام از بسترها، خواب به چشمش راه نمی‌یافت. بعد فصل پائیز رسید. هنگام عید (سن میشل) که کولی-های دوره‌گرد و ژنده‌پوش مقابل در آهنی باغ چادر زده بودند و شعله آتش آنها با بوی زننده‌اش با آسمان می‌رفت، اطاق‌های فلیسیته و فرناند

نیز برای همیشه بسته شدند . زندگی ، مانند اینکه بخواهد از جسم بزرگی که در حال مردن است بگریزد، آری تمام زندگی در درون مطبخ جمع شد. تخت خواب شومی را که برای پیرزن افلیج درست کرده بودند از این پس مورد استفاده فرناند بود . فرناند هر روز صبح بعد از شستشوی بسیار کمی ، به مطبخ می آمد و در کنار بخاری صندلی راحتی را می دید که مادر پیرش روی آن با نگاه کردن مدام انتظار مرگ را می کشید .

در طبقه بالا گرد و خاک اطاقی را که ماتیلد در آن مرده بود در خود می گرفت . قباب صدفی زیر خاک و گرد آنقدر سیاه شده بود که حتی چهره دختری که لبخند نمی زد بزحمت دیده میشد . گلهای خشک شده سوسن که از چندماه پیش کسی بآنها دست نزده بود در گلدانهائی که سابقاً فرناند با آنها حرارت و عشق محافظت می - کرد از بین می رفت . (ماری) با لند و غرغر می گفت که نمی تواند همه را تنها انجام دهد !

اما برای اینکه چون سابق برده ای وفادار و حاضر بخدمت باشد ، (ماری) اکنون آن بت رانده شده را از خیلی نزدیک می دید، می دید که از تخت خود فرود آمده و تماماً در وجود او حلول کرده است . (فرناند) خواسته بود که (ماری) مانند آنهنگام که بر پیرزن مواظبت می کرد و شبها در کنار او بیدار می ماند، اکنون نیز در اطاقی سیاه مجاور اطاق نشیمن بخوابد تا او بتواند در صورت لزوم با صدائی تضرع آمیز شبهنگام او را بخواند . (ماری) اکنون آخرین پناه گاه او بود، زنی که تمام اجداد او را شناخته و بوی معطر غذایش که در تمام بنا می - پیچید مورد علاقه پدر و پدر بزرگهای فرناند بود، سه نسل از این خانواده از دستهای چروک دار و کارگر او بهره برده بودند . اما سر نوشت چنین بود که فرناند باین روز و ساعت بیافتد و در این آخرین پناه گاه خود باو متوسل شود .

باز هم با پرواز اردک های وحشی و کبوترهای جنگلی فصل انگور چینی فرارسید و با این فصل ، (ریمون) نوّه ماری، که پدر و مادرش در قصر بزرگ (ایکم) نزد آقای مارکی استخدام شده بودند ، به مطبخ آمد . اما دیگر آن پسر بچه کوچک نبود ، پسرک زرنگ زیبا و شیطانی

شده بود که گوشهای دراز و سینه‌ای برجسته داشت. پاهای کوچک برهنه و معصومش روی کاشی‌های شکسته صدا می‌کرد، خنده‌ای مداوم دیدگان شبیه بدانه‌های انگور سفید او را نوری خاص می‌بخشید. نخست (ماری) می‌ترسید که پسرک شیطان آقای (فرناند) را خسته و ناراحت کند؛ چه کودک لاینقطع در حال بیرون رفتن از اطاق و داخل شدن در آن بود و هر وقت هم که از اطاق می‌رفت یا در را باز می‌گذاشت یا بشدت بیکدیگر می‌زد. ولی (فرناند) حاضر نشد که مادر بزرگش سر او دعوا کند. با همان سنگینی که سال قبل در همین جا مادر علیل و خاموشش او را ورنده می‌کرد، او اکنون این پرنده کوچک را می‌نگریست و با نگاهش او را تعقیب می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست با او حرف بزند، ولی به یک کودک چه باید گفت؟ گاه‌گاه از جیب کوچک خود جعبه گرد و کوچکی را که در آن قرص‌های ضد سرفه بود بیرون می‌آورد و هر وقت (ریمون) از جلوی او می‌گذشت جعبه را بسوی او دراز می‌کرد و می‌گفت: «یک پسته؟» پسرک می‌ایستاد، نفس زنان در حالی که صورتش از شدت جریان سریع خون سرخ شده بود، قرصی از درون جعبه بر می‌داشت. در این حال فرناند از موقعیت استفاده می‌کرد بازوانش را می‌گرفت و نگه می‌داشت. اما (ریمون) با موهای برنگ آبی سیاه که چون پر زیبایی بر سر او سیخ می‌شد، سر را بر گردانده می‌کوشید تا از دام جدید بگریزد و پرواز کند...

(ماری) وقتی فهمید که وجود نوه‌اش باعث ناراحتی آقای نیست، نقشه‌ای کشید تا او را تمام زمستان نزد خود نگهدارد. فرناند در آنوقت متوجه خطر نشد. اگر فلیسیته زنده بود در چنین کارهایی حتی محتاج بفکر یا تحقیق هم نمی‌شد. او می‌دانست که با چنین اشخاصی نباید هرگز رودرمانده و برای خود ایجاد تکلیف کرد. اگر او زنده بود نه تنها (ماری) را از این پیشنهاد بعذرخواهی می‌انداخت، نه تنها چند فحش آبدار نصیبش می‌کرد، بلکه رو بفرزند خود کرده می‌گفت:

«اگر من نبودم کار تو چه می‌شد؟ خوشبختانه که من هستم! بدون من کار تو زار بود! تو از بینی خود جلوتر نمی‌بینی! تو از یک

كودك گهواره‌ای هم کمتر قدرت دفاع از خودداری. اگر من مواظب نبودم حالا گول هزاران نفر را خورده بودی...» اما حالا که او نبود! دیگر آن مادر پیری که شاخه‌ها را از هم جدا می‌کرد و براه خود ادامه می‌داد وجود نداشت. (فرناند) در اینجا هم برای آوردن (ریمون) اصلاً احساس کوچکترین خطری نکرد، حتی وقتی که مجبور شد از پدر و مادر او خواهش کند، حتی وقتی که آنها گفتند فقط از نظر لطف و مرحمت با او باین کار رضایت می‌دهند.

اما این كودك پر خور، بادستهای کوچکی که از شدت سرمازدگی ورم کرده و همیشه پراز مرکب بود، چندی بعد نه تنها توجهی به آقای ساکت و آرام خود نمی‌کرد، بلکه کم‌کم ساعت دیواری، قفسه جای ظروف را مورد حمله قرار داده و خیلی زود نفرت (فرناند) را نسبت بخود جلب کرد. مخصوصاً وقتی که (ماری) حتی در کارهای منزل سستی و اهمال می‌کرد. او (بت‌علیل) را بخاطر كودك خندان و شاداب که از خون خود او بودرها کرده در مواظبت آقای خود اهمال می‌کرد. قبل از اینکه (ریمون) وارد شود از غذا خبری نبود. بلکه صدای پای او بود که ساعت غذا را اعلام می‌کرد. در ماه دسامبر (ریمون) مبتلا به درد گلو، ناچیزی شد و همین امر سبب گردید که ماری از اطاق مجاور فرناند بار سفر ببندد و بدتر از همه اینکه به بهانه‌ی معالجه‌ی كودك، مادرش نیز همانروز بمنزل فرناند آمد و در همانجا اقامت کرد. ماری از این دختر خود بی‌اندازه می‌ترسید، این زن سیاه و بی‌دندان از سرزمین (لاند) در مقابل کوچکترین چیژی عکس‌العمل ناپسند داشت و با چشم و دهن خیانت می‌کرد. پدر (ریمون) که در يك انبار نگهداری شراب کار می‌کرد فقط شبها به خانه می‌آمد، او مردی از نواحی (گارون) با هیكلی قوی و درشت و نیرومند بود که شكم گنده‌اش از شلوار آبی او که حتی يك كمربند نمی‌توانست روی اندامش نگهدارد بیرون زده بود. او در حقیقت پهلوان درهم کوفته‌ای بود که درونش را عشق کشنده‌ای آتش زده بود، با آنکه مرض (ریمون) خوب شد، معه‌ها هر شب زن و شوهر در مطبخ بر میز غذا می‌نشستند و (فرناند) مجبور بود با وجود سرما در اطاق غذاخوری سرد که حتی با آتش بخاری گرم نمی‌شد تنها غذا بخورد. در طول غذاهاى مختصر خود صدای قهقهه‌ی خنده و

شوخی را از مطبخ می‌شنید اما همینکه ماری در اطاق او را برای آوردن غذائی باز می‌کرد آنهمه قهقهه جای خود را به کلمات زیرگوشی و جملات لهجه‌ای می‌داد تا دوباره ماری در را می‌بست و خنده و قهقهه شروع می‌شد .

اینان نمی‌دانستند که فرناند در آن اطاق سرد و هواخور بادر و پنجره و تخته‌های نازک تنها نیست ، هر وقت که فرناند دیدگان خود را از بشقاب بلدمی‌کرد ، در همانجا که مدت نیم قرن محل حکومت مادرش بود ، او رامی‌دید که مجلل‌تر و فائق‌تر عرض‌اندام می‌کند ، حتی این بار با وجود مرگ با هیبت‌تر جلوه‌گر شده با چهره درهم کشیده خود فرزند ضعیفش را شرمسار می‌کند . راستی فرناند چطور نمی‌توانست این روح مزاحم را از این خانه براند ؟ فرناند در فکر خود این الهه ترسناک را زنده می‌کرد که تنها با يك اشاره چشم تمام زیر دستان را بوحشت می‌انداخت . همه در مقابل گرفتگی اخمش می‌ترسیدند . همه حتی دل‌الها ، زارعین ، خدمتکاران ... قهرمان پیر حالا که در آستانه‌ی مرگ بود دستهای ضعیف و عاجز خود را با تضرع بطرف این (خالق) نیرومند دراز می‌کرد . چون مغلوب شده بود مادرش را که هنوز قوی بود می‌پرستید . آری مادر قابل تحسین خود را . چرا معلمه‌ای خنده‌رو و شوخ جرأت کرد خود را سر راه او بگذارد ، ماتیلد که شب‌بخش بر کنار همین میز ، دور از آتش مانند آنوقت که مادر زنده بود می‌نشست و مرگ در آن وقت او را در ردیف خدایان مقدس قرار نمی‌داد ! اما فرناند بیاد آن محال کوفته و درمانده ، آن صورت قهر آلود و آن دیدگان زردی که به چشمان گربه رانده شده‌ای شبیه بود ، می‌افتاد .

قطار سریع‌السیر بار دیگر منزل را بلرزه درآورد ، اما این بار قهقهه و خنده مهمانان ناخوانده در مطبخ نگذاشت صدای عبور آن از روی پل بگوش برسد . خشم و غضب مادری ، همان خشم هذیان آلودی که بارها پیرزن را در جای خود نگه می‌داشت ، وجود فرناند را در خود گرفت : از جایش بلند شد و بطرف در رفت . اما در این وقت (ماری) با بشقابی پر از ماست وارد شد ؛ چون در شناختن علائم خشم و خواندن قیافه آقای خود مهارت داشت آثار طوفانی طغیانی را در چهره او خواند ،

با صدائی بریده گفت :

«می‌روم به (دختر)م بگویم که آقا را ناراحت کرده است!»
لرزان به مطبخ آمد. او این وحشت را از دختر خود داشت : اصولاً در این سرزمین همه فرزندان باعث وحشت پیران هستند. دختر و داماد ماری بعد از اینکه پول او را تا آخرین شاهی از او گرفته بودند باز او را متهم می‌کردند که در نهان پول دارد... فرناند می‌شنید که پیرزن چند لحظه با خود حرف زده و ناگهان با صدائی خشن و ناهنجار شروع بداد و فریاد کرد. هیچ چیز، هیچ دلیلی بهتر از این نمی‌یافت که فرناند تا چه اندازه تنها زندگی کرده و دور از همه چیز بسر برده بود؛ او حتی لهجه مردم ده خود را نمی‌دانست! گوشش را بدر چسباند همینقدر فهمید که (ماری) در مقابل آندو مقاومت می‌کند ولی نمی‌دانست آنها از این پیرزن چه می‌خواهند؟ چون کلمه (آقا) را مکرر در مقولات آنها شنید شکی نداشت که خود او هم قسمتی از موضوع دعوای آنها را تشکیل می‌دهد. چون خوب نمی‌شنید از اطاق خارج شد و وارد دالان گردید. صدای پای او طنین دالان وسیع را بلند کرد و فرناند از لای دو شیشه مستطیلی شکل آسمان شب را می‌دید. از راهرو گذشت و بالاخره بدر مطبخ رسید، در مطبخ مقابل پله‌های بزرگ باز می‌شد. در حالی که در تاریکی می‌لرزید گوش فرا داد: غیر از کلمه (آقا) کلمه دیگری می‌شنید که بی‌شک چیزی شبیه (پسره) بود. (ماری) فریاد می‌زد: «من که گفتم آقا از احوال پسره اصلاً نپرسید». او آقا را خوب می‌شناخت: مگر فرناند آدمی بود که بخاطر پسرکی خود را ناراحت کند؟ کودک فقط چند روز او را سرگرم کرده و حالا دیگر از او هم خسته شده بود!

آدم که نمی‌تواند مردم را مجبور کند... دختر زوزه کنان حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «چرا! تو می‌توانستی هر چه را که بخواهی باو تحمیل کنی؛ او دیگر بدون تو نمی‌تواند زندگی کند. مرد که خرفت! منتهی تو خانواده‌ات را دوست نداری...» و بار دیگر فریاد و زوزه بلهجه محلی شروع شد.

فرناند قد بلندش را راست کرده بود. مادرش او را بطرف

جلو می‌راند ، در وجودش بود ، او را در دست خود داشت .
چرا انتظار می‌کشید ؟ چرا یکباره باطاق وارد نمی‌شد و بایک
لگد محکم میز را بهم نمی‌ریخت ؛ اما پاهایش از اجرای فرمان او
خودداری می‌کردند ، قلبش آشفته بود ، با خود گفت ، « اول برویم
بنوابیم ! ... »

بر روی صندلی چوبی نیمه بسته نشست . سر صندوق بشدت
افتاد و با این صدای خشك ناگهانی قهقهه درون مطبخ قطع شد .
فرناند از روی صندلی بلند شد . باطاق خود رفت . در آنجا آتش هم
خاموش شده بود . شمعش را خاموش کرد روی تخت دراز کشید. بخود
گفت که ماری حتی در بستن پنجره‌ها هم اهمال کرده است . از روی
تخت ، صافی شب را می‌دید . چون تمام روز باران باریده بود ، درختان
در سکوتی غیرطبیعی قطرات باران را از خود جدا می‌کردند و در
تمام جهان او ، صدائی جز ریزش این قطرات وجود نداشت . در وجود
خود حس آرامشی کرد ، حس کرد که از همه چیز جدا می‌شود . مانند
این بود که ماوراء زندگی وحشتناك خود ، ماوراء خشونت و سختی
خود ، قلمرو پاکی از عشق و سکوت حس می‌کند که مادرش در آنجا
موجود دیگری است ، نه موجودی که لحظه‌ای قبل او را تسخیر کرده
بود ؛ در آن دنیای پراز لطفی که ماتیلد بسوی او لبخند می‌زند و در
چهره آرام او آثار خوشبختی و شادی بخوبی نمایان است .

فردای آنروز صدای ریزش ممتد باران او را بیدار کرد
اوه که چقدر از این صبحگاه بارانی و تاریك زمستان نفرت داشت .
او حتی بیاد نمی‌آورد که شب قبل احساسی مافوق انسانی و دنیائی از
خلسه داشته است . با این صبحگاه تاریك موجی از بدبینی‌ها و
کینه‌ها و بغض‌ها بسوی او حمله می‌آورد . جسم پیرش راکه درد می-
کرد درون ملافه‌ها پیچید . او روز خود را در مقابل دیدگان می‌دید ؛
راهی دراز و شن آلود و خالی در سرزمین‌های بایر و سوخته ؛ برای
گذراندن وقت دیدگانش را روی هم گذاشت و کوشید تا صرف صبحانه
این دنیای كوچك خود را پر کند .

وقتی که (ماری) بخاری اطاقش را روشن می کرد و جام شیر
قهوه داغش را مقابل او می گذاشت، فرناند، درحالی که صورتش را
بطرف دیوار برگردانده بود، خود را بخواب زد.

XVII

بعد از غذای ظهر فرناند در مقابل آتش مطبخ نشست . شاید اگر میدانست که در این نیمه تاریکی ماه دسامبر پر باران در حالی که در صندلی راحتی خود لمیده بود بیاد مادر پیرش در آخرین لحظات زندگی میافتد، می ترسید . (ماری) وارد مطبخ شد و نوه مریضش را که برای اولین بار از بستر برخاسته بود در آغوش داشت . (ماری) نگاهی به (فرناند) کرد، کوشید تا با این ورنانداز کردن فکر او را بخواند . اما او چشمانش را از شعله آتش بر نمیداشت . آنگاه کودک را که آثار ترس در چهره اش هویدا بود بطرف او راند و گفت :

- حالا باید به آقا چه بگی ؟

فرناند حتی سرش را برنگرداند . ماری گفت :

- طفلك خیلی رنج کشید . چقدر لاغر شد . چشمهایش در حلقه رفته ...

و بازوان نوه اش را نوازش کرد . فرناند انبر را برداشته بود اما چون دستهایش میلرزید، آنرا جای خود گذاشت . بالاخره نگاهش را بسوی پسرک برگرداند ، نگاهی سرد و منجمد . با اینکه از لهجه محلی چیزی نمیدانست معینا کوشید تا تنها کلمه ای که از پدر بزرگش

بیاد داشت بر زبان آورد :

— برو !

پدر بزرگ او اغلب این کلمه را برای اینکه از شرکسی یا حیوانی راحت شود می گفت .

از جایش بلند شد . چقدر بمادرش شبیه بود : مادر رنجور و علیل و ترسناکش . ماری با پرستشی آمیخته به ترس عقب رفت و با خود نوه ضعیفش را بطرف ظرف های کثیف برد ، نوه ای که چون پرنده ای بیمار بزحمت جست و خیز می کرد .

(فرناند - کازناو) تا عصر آنروز در مقابل آتش بخاری اطاق خود نشست . ساعت چهار بعد از ظهر ماری با چراغی وارد شد ، پنجره ها را بست فرناند آنقدر تنها ماند تا صدای قهقهه ای باو فهماند که مادر (ریمون) به مطبخ وارد شده است . آنگاه چون شب قبل ، در تاریکی ، روی صندوق چوبی نشست و ساکت و بی حرکت ماند . ماری میگفت : « نه ! نه ! غیر ممکن است . این کار باعث عصبانیت او خواهد شد ... » و بعد کلمات نا مفهوم لهجه ای دختر بار دیگر حرفهای او را قطع کرد . دختر می گفت : « من خودم میز غذا را می چینم ... » فرناند فکر میکرد چرا این جمله را بالحنی تهدید آمیز گفته است ؛ بدن فرناند سرد شد . باطاقش برگشت و بی حرکت مقابل آتش ایستاد و بآن نگریست . ساعت هفت ماری وارد شد و به فرناند گفت ، « غذای آقا حاضر است » . ماری چراغ را برداشت مقابل آقایش گرفت و مانند هر شب راه را جلوی او باز کرد . فرناند در زیر نور چراغ چهره بی حالت او را دید . از مطبخ گذشت ، در اطاق غذا خوری راگشود آنگاه همه چیز را فهمید : روی سفره میز ، مقابل بشقاب او ، بشقاب دیگری وجود داشت ، و چون میز قدری بلند بود ، روی صندلی مقابل ، (دختر) مقداری کتاب گذاشته بود برای اینکه (ریمون) بتواند براحتی غذا بخورد .

کودک پشت درگریه می کرد . و با وجود سفارشات مادر که کم کم صدایش را بلند میکرد جرأت داخل شدن نداشت . در این وقت فرناند حس کرد در وجودش خشم مبهمی در حال طغیان است . حالا با کمال میل اجازه میداد که مادرش با همه ابهت خود در وجود او

نفوذ کند، او را تصاحب نماید. جام خود را از شراب پرکرد و لاجرم تا ته سرکشید. آنگاه با حرکتی بشقاب های كودك را روی کاشی اطاق ریخت و همه را شکست. بعد از این صدا مانند این بود که دیگر موجود زنده ای در مطبخ نیست. فرناند وارد آن شدنخست (دختر) را دید که بادندگان کوچکش در مقابل مادر خود ایستاده و ماری بیچاره دستهای بهم پیوسته خود را بحالت تضرع بلند کرده است، آنگاه بیاد کلمائی بلهجه محلی افتاد که مادرش برای راندن حیوانات یا مردم بکار میبرد. فریاد زد :

- گمشید ! گمشید !

در آنوقت دختر جلو رفت و تندتند شروع بحرف زدن کرد. گفت : خود آقا بود که میخواست كودك را نزد خود نگهدارد ، حتی با این کار باعث شد که جای بهتری که میخواست او را استخدام کند از دست بدهد، اینجور قرار شده بود که آقا مسئول خرج و نگهداری او شود ... پسره چقدر هم با آقا علاقمند شده ...

سپس خاموش شد ، شاید سکوت ارباب او را خجل کرده و یا شاید این نگاه سرد و منجمد او را از حرف زدن بازداشته بود.

فرناند بار دیگر تکرار کرد :

- بروید گمشوید !

دختر که دیگر از خود بیخود شده بود فریاد زد ، که تنها از اینجا نخواهیم رفت، و پیرزن را هم باخود خواهیم برد . آیا ماری آنرا فهمیده بود ؟ او در حالی که با دست بزرگ و زمختش چهره اش را می پوشانید و سرش را برمی گرداند حرفی نمیزد. در اطاق كوچك شستشو باز شد و کودکی قسمتی از صورت خود را نشان داد . دختر گوئی از پیروزی بر دشمن با این تهدید مطمئن باشد لثه های سخت و دهان سیاه خود را با لبخندی بی معنی نشان میداد . همین لبخند زیرکانه بود که فرناند را به مادر پیوست و شیطان وجودش را در او زنده کرد. با انگشتان لرزان و همچنین بعد از مدتی طولانی يك اسکناس ۱۰۰ فرانکی از جیبش بیرون آورد و بسوی ماری پرت کرد. دختر خم شد و اسکناس را برداشت. فرناند در را باز کرد و با صدائی آرام گفت :

- فردا برای برداشتن صندوق و لباس خوابی آمد .

ماری باو نگاه کرد . در این لحظه دردناك همه‌ی اجداد گذشته
او را که ارباب او بودند در وجود فرناند دید، دید که همه‌ی آنها او را
از خانه می‌رانند . چون از جای خود تکان نمی‌خورد ، فرناند باهمان
لهجه پدر بزرگش گفت :

- برو !

سرش را با گلوی متورم بعقب راند ،
گوئی مادر خشمکینش زنده شده بود .



XVIII

(فرناند-کازناو) خوب گوش داد ، صدای کفش های نعل دار آنها را درطول خط آهن (بردو-ست) شنید . دوباره جامش را پر کرد ، وقتی آنها نوشید از اطاق بیرون رفت .

آخرین قطار از روی پل گذشته بود . خانه دیگر نمی لرزید . ابرهای کوچکی زیر ماه نامرئی می رفتند و روشنائی آنها در تمام آسمان می-پاشیدند ، بنحوی که فرناند بدون چراغ خود را در آئینه مقابل نزدیک درمیدید . سکوتی خیلی عمیق تر از شب های قبل او را احاطه کرده بود ، مع هذا بیاد نمی آورد که در طول این شب های بی خواب خود صدای نفس خواب آلود ماری را شنیده باشد . اما تنها صدای تنفس خواب آلود یک تن- فقط یک تن- حتی اگر در درو ترین اطاق هم باشد وضع هوا را عوض می کند بنحوی که علیرغم خواسته ماموج کوچکی از حرارت انسانی بسوی قلب ما آمده و ما را متوجه میسازد . پس برای اولین بار بود که فرناند بمعنی واقعی سکوت پی می برد ، زیرا ، چون شب قبل ، صدای لاینقطع ریزش قطرات باران را از روی شاخه ها می شنید و حس می کرد دورادور این منزل وسیع صدائی جز ریزش این اشکها وجود ندارد . شاید بتواند آن روح آرام ، آن

آرامشی را که از نزدیک شدن به قلمرو مادرش حس میکرد باز یابد ، قلمروی که در آن مادرش که در عین حال (مادر واقعی) او و (مادر دیگر)ی بود باز یابد . نخست مادری که او را وادار کرد تا کلفت بیچاره و پیری را که پنجاه سال بخانواده اش خدمت کرده بود از خانه بیرون راند ، سپس مادر دیگری که هنوز در جای دیگر زنده است و این آرامش امشب اوازوست ؛ آرامشی از رهائی از خشم بزرگ ، بی‌زاری از خشونت ، و راحتی عرفانی ! بهر صورت او خود را در این حالت می‌دید ؛ اما او به شرابی نیاندیشد که هم اکنون چندین جام آنرا نوشیده بود ، شرابی که مستی کوچکی از آن کافی است تا ما ابدیت را در خود حس کنیم !

سرما او را از این عالم خلسه بیرون کشید . تمام بدنش لرزید و دندانهایش بهم خوردند درست مانند دندانهای ماتیلد در شب مرگ . آنگاه از راه رو (قلمرو دشمن) گذشت ، لرزان ، اطاق باطاق گذشت و بالاخره مقابل اطاقی رسید که نور روشن ماه از راه پنجره ها قاب عکس صدفی را روشن می‌کرد و سایه گل‌های سوسن خشک شده را روی دیوار مقابل می‌انداخت . در انتهای پله ها مقابل در اطاق ، راه اطاق زیر شیروانی قرار داشت که در طول تمام دالان و بالای آن ادامه داشت . فرناند وارد زیر شیروانی شد . سوراخی کوچک صافی و روشنائی شب را چون آب درخشانی به داخل آن آورده و درست روی صندوقی می‌انداخت که روی آن گل لاله‌ای نقاشی شده بود . فرناند لرزان در حالی که از هر طرف به چیزهای بی‌جان بر می‌خورد در پستوی زیر شیروانی را که ماری قبل از سگته مادرش در آن می‌خوابید باز کرد . (ماری) نه تنها هر روز آرایش خود را در این اطاق می‌کرد بلکه می‌کوشید تا آنچه که از جهان برای خود دارد در همین اطاق و در همین صندوقی سیاه حفظ کند . در این جا سرما بابوی صابون و لباس کسانی که برای دیگران کار می‌کنند بمشام می‌رسید ، پنجره های این اطاق پستو بمراتب از پنجره های زیر شیروانی کوچک تر بود و تنها نوری که از این راه بداخل اطاق (ماری) می‌آمد می‌توانست مجسمه گچی مریم مقدس را روشن کند . دست های مریم مقدس باز بود . سایه جسمی بدار زده روی دیوار بالای تخت بچشم می‌خورد . روی تخت ملافه ای از پارچه کتانی مصور بچشم

می خورد که تنها لکه‌ی نورانی ، تنها ثروت این اطاق بود و اگر ماری میدانست که برای آن ارزشی قائل هستند او را بدور می انداخت. فرناند روی آن نشست، بدنش را بجلوانداخت ، صورتش را دردستهای خود گرفت ... وگریست .

سرمای سوزان اشک‌های او را روی چهره یخ می بست.
بدنش می لرزید .

می ترسید تنها در این اطاق كوچك بمیرد .
از زیر شیروانی بیرون آمد درحالی که دسته پله ها را می گرفت،
لرزان و آرام باطاق خود رفت وروی تخت دراز کشید .

خواب بچشمش راه نمی یافت . روی سینه خود ، روی تمام
اعضاء خود ، وزنی سنگین و غیر قابل تحمل حس می کرد . آیا تصور
می کرد کسی در باغ راه می رود ؟ نه ! چون سگ وفادار پس از دقیقه ای
پارس کردن خاموش شده بود، بیاد آورد که درها را نبسته است .
بگوشش آمد که در بزرگ را با فشار ساده ای باز کرده اند ، ولی
کوچکترین ترسی باو راه نیافت . صدای پاهائی از جانب مطبخ
بگوشش رسید ، سپس نورضعیفی را دید که کف اطاق را روشن کرده
است، نخست دیدگانش را بهم بست ، سپس بازکرد.

(ماری) درحالی که چراغی دردست داشت وارد می شد . دست
دیگر او که مقابل چراغ بلند شده بود پرده ای ایجاد می کرد که نور آن
را بصورتش می تاباند؛ صورتی که بی شك به چهره مریم مقدس شباهتی
تام داشت .

اما ماری درجای خود ایستاده و بی حرکت بود؛ او انتظار صدای
اربابش را می کشید .

(فرناند) پرسید ،

- ماری !

ماری چراغ را زمین گذاشت و بسوی او آمد .
فرناند روی پیشانی خود دست ضعیف و فرسوده او را حس کرد.

ابوذر صداقت

تهران - ۱۳ مرداد ۱۳۴۲

مترجم این کتاب

ابوذر - صداقت در سال ۱۳۰۹ در

رشت بدنیا آمد . تحصیلات ابتدائی را

در بهشهر، مئورطه را در لاهیجان و عالیه

را در دانشگاه تهران پایان رسانید .

چندین سال نیز در کشورهای فرانسه

بلژیک - سویس - و الجزایر بادامه

تحصیلات و مطالعات پرداخت . در سال

۱۳۳۴ ازدواج کرد و اکنون صاحب

دو فرزند است . او عضو هیئت تحریریه



« ژورنال دو تهران » می باشد . بغیر از مقالات متعددی که از او در جراید

تهران بچاپ رسیده کتب زیر نیز از ترجمه های اوست :

غریزه خوشبختی (آندره - موروآ)

نبرد اروپا - شرح حال ژنرال آیزنهاور (آندره - موروآ)

داستان زنان (موریس - دوکبرا)

تحولات فکری در ایران (از مبادی تا عصر حاضر)

بینوایان (ویکتور هوگو) جلد دوم

رضا شاه (پل - آندره گدار)

ایران از نظر یک بیگانه (یک افسر بلژیکی)

بهترین داستانها (در روزنامه اطلاعات)

غزلیات تاگور

یک زندگی (گی - دوموپاسان)

مرز عشق (اوژن - لوروآ)

زیر چاپ

اصطلاحات - پند و امثال عربی (فارسی - فرانسه - عربی)